که گفت این که ترا عمر خوش همی گزرد
چه بود انکه مرا خود ترا ز خای رفت

تو وعده کردی و از دل شکیب تنگ آمد
تو رخ نمودی و از دیده روشنای رفت

چرا بچشم تو خضر و مسیح می نگرند
کجا ز غمزهٔ تو خنجر آزمای رفت

کسی که داشت ز شفقت چو گفت می آیم
دلی که بود نه با من به پشوای رفت

مرو ز جور که مهر از نفس نه خوبتر است
مکن رها که ز دل خواهش رهای رفت

بمن رواست که نازم نبا روائی خویش
ز دل وفا بست که قربان بیوفای رفت

نه هر چه رفت بتقدیر دم زنیشی زد
نه انچه زد رقم ایزد بجبهه سای رفت

چه ساختی که ترا با وفا شمرد م من
چه شد که از دلم اندیشهٔ جدای رفت

چها بخشم چو گفتم کجا روی آمد
چها بجای چو گفتم چرا نیای رفت

سرم بدوش دم ذکر تیغ او رفتید
دلم ز خویش بوقت غم آزمای رفت

چها نه دشت بلا این برهنه پا پیمود
چها نه بر سر خار از برهنه پای رفت

دل است خون و توانم دل از تهی برداشت
ره است تنگ و توانم رهٔ گدای رفت

تو لقمه انچه سرائی کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غزل سرای رفت

در غمت شاد مانی هم بست
چون اجل یار جانی هم بست

بست ذوق فغان بسی اما
چون کنم ناتوانی هم بست

تیمن نخر کعبلی به درت
رفت تسمانی هم بست

عمر ها رفت و سن ندانستم
که مرا زندگانی هم هست

دل که پرسد چه شد زبان ترا
خوش لطفِ زبانی هم هست

مگذر از دیده ناگهان ورنه
مردن ناگهانی هم هست

ایکه از خونِ من دلت نشکفت
باده ارغوانی هم هست

عشرتِ یکدو دم خوش است ولی
حسرتِ جاودانی هم هست

دم صبح است ساقیا جامی
پیریِ را جوانی هم هست

نقشه را داد حق همین نیکن
در سخن دلستانی هم هست

ایکه پرسی فلانی هم هست
در تو عذب البیانی هم هست

خوش اگر قصه خوانی هم هست
قصه باستانی هم هست

گشت چشمت سمرقند سخن
دعوی نکته دانی هم هست

گفت شمع آنزمان که مرد شرر
نام باقی ز فانی هم هست

سوجد کین اگرچه هست ولی
بانی مهربانی هم هست

ای دل اینگونه لاف یعنی چه
گر تو آهی فغانی هم هست

جان زرا هی که دید در انجا
گونه جانفشانی هم هست

زود ذکر یوسف و آنشوخ
گو بیدا دل که ثانی هم هست

چه بگویم ز حلقه زر او
گوش او را گرانی هم هست

هست گر رازداری گو هیچ
تا نگشته رازِ نهانی هم هست

مردم و سخت جانی هم هست
رفتم و ناتوانی هم هست

گلشنی نه کم دلی آخر چشم
بیش ازان دُرفشانی هم هست

از دردم راند امید راحتست
یاس را پاسبانی هم هست

آنکه پرسد خمار را چه علاج
باسش سرگرانی هم هست

ببلائی که از زمین روید
آفتِ آسمانی هم هست

زنده را ناگزیر اگر مردن
مرده را زندگانی هم هست

خوش مقامی که غیر باده کشی
اندران شعرخوانی هم هست

هست تنها نه زنطرف دلی
زانطرف لن ترانی هم هست

مردم آندم که رفت گفت ایشم
عمرها را روانی هم هست

آمدی این یقین نبود مرا
سیری بدگمانی هم هست

میکشد نقشه صورتِ یعنی
یعنی امروزمانی هم هست

واماندِ سعی از پی خون چین چین شکست
آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست

کاخ خرد خراب زمانی که عشق یافت
سنگِ جفای چرخ سر کوهکن شکست

هان ای حکیم میزنی اکنون دگر چرا
جان از بدن رسید و طلسمِ بدن شکست

واماندِ نقشگر سمن چین چین شکست
آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست

آراستند دوش هزار انجمن ولے
نامد یکے و رونق هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدست
من دست دل بریدم و دل دامنی بمن شکست

گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نیست
گفت این سخن که خاطر ما یکمن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر
طرف کله بسمن بیان چمن شکست

رفت و چه گویمت چه بدل داشتم ولے
در سینه ام فغان دمم باز آمدن شکست

سوگند میخوریم بخیر شکن ولے
کامد غمم تو در دم آخر سخن شکست

جائی که بوده تو کس انجا گمان برد
جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند تلقه زد پیر مغ و نبیذ گشت
گوئی پیاله میکش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست
توان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم رود آخر چها باد
عهدی که بسته بود دم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد تقابلش
دندان غنچه بین چقدر آن دهن شکست

گر سنگ میپرستد و گر شیشه میخرد
نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موئی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد
روئی تو قیمت گل و قدری سمن شکست

صبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند
پیمانه که بود پر از خون من شکست

ممکن که صد هزار کس از یک اوفتد
شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فگن فگند
دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست

دل مدہ کن کہ نقش تو با کام دل نشست
ساغر بکش کہ لعل تو شان من شکست

احسان حق کہ من ز بلای رہا شدم
شکر خدا کہ جان ہمہ پیمان من شکست

خاکی ہوا ز زر است کزان رہ غبار ساند
خاری ہوا ز گل است کہ در پیرہن شکست

کو تفتہ و اسیر کہ جیب این زمان درند
دامان فتنہ گل بیان من شکست

ملو کین ست مینای رسالت
نہ مینائی کہ خمخانای رسالت

بزرگی بین در میخانہ ام را
کہ ماہ عید سیمای رسالت

بگنبد آن رسیدن با بد بیچشم
کہ در ہر قطرہ دریای رسالت

کرا دیگر بوحشت میرسد ناز
مرا در خانہ صحرای رسالت

کسی کو گفت فردا میرسم من
قیامت نا بفردای رسالت

صبائی کاہدت از رہگذاری
سری را تمرہ پای رسالت

رود پیش دو چشم ما بیرم
بمن تفتہ ایمای رسالت

رسد یارب لب جان بخشا
لب ما جان تمنای رسالت

بفریاد من و داد دل من
رسیدست انکہ ایذای رسالت

رساند تفتہ دوشت را سری نیز
سرم را انکہ سودای رسالت

مگر خود را بخود رائی رساند
کہ دل را بیخودی جای رسالت

نظیری نیشاپوری

بسیارم دیده با کوری بجویید — گری در گوشم آوائی رساند است
نشان صبر عاشق یافت آسان — که مکتوب بے بعنقائی رساند است
بیا بین تا چه آفت انتظار است — بجان ناشکیبائی رساند است
من از دوزخ چه حاصل گر دم انداغ — بکام دل دلآرائی رساند است
الهی خون گاه خواب است اشکم — بچشم اندر تماشائی رساند است
چه فهمد کس بهار داغ دل را — خبونم کار فرمائی رساند است
مرا دریاب و شنوا کم گویند — سر و پا بی سر و پائی رساند است
ز مقتل رفتن تو حسرتے را — سر لغش تمنائی رساند است

نه چون در غرفه مستوری بیاز
که همچون تفته رسوائی رساند است

دماغ از چشم شهلائی رساند است — بهشتے طرفه ترسائی رساند است
ثواب هر دو عالم خاص از انست — که قتل عام فرمائی رساند است
من یکبین هلاک لطف چشمے — کاجل را سرمه سائی رساند است
اگر قربی است بخت من بعدے — چو امروزی بفردائی رساند است
اگر گوش از زبان باشد بیاور — خموشی طرفه غوغائی رساند است
چه خضر است انکه بی قطع منازل — ترا با من مراجائی رساند است
نوید وصل شوخ شهر گردے — بلا بر دشت پیمائی رساند است

بدادِ فتنه معشم اورسیده است | که مرگان صف آرای رسانده است
ترا الفت بشهری گر رسانید | مرا وحشت بصحرائی رسانده است
دلم را بتر در پهلو نپاندهاست | سرم را تیغ در پائی رسانده است

بیا بعد از ظهوری نغمه این
جهانی پیر برنائی رسانده است

غزلی صدر شعر ایهام بیت مخزون است

قاتلی دارم که خویش با سپهر و دون یکیست | گر کشد صد تن نمیداند که خون یکیست
گویدم بنگر فلان در یک دلیها چون یکیست | غیر را زین پیش گوی دل دو بود اکنون یکیست
من ندانم جا بلم یا هیچ ازان بیرون یکیست | خود بیا دار آنکه گفتی نیز افلاطون یکیست
از نشاط و غم چه گوئی و ز سکون و اضطراب | قدرت یزدان نمی کم یکی افزون یکیست
من بسی گردیده ام در چار حد ملک عشق | ره یکی رهبر یکی منزل یکی هامون یکیست
نیرنگیهای دو عالم گر بود از زلف یار | زلف یار و بخت ما را سر بسر مضمون یکیست
آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بنگری | دشمنم گردون یکی بود و دل محزون یکیست
من کجا خفتم بهر سو گشته و دل خون کنم | خواب و مردن واحد است افسانه افسون یکیست
من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره | گردش خشت است گر با گردش گردون یکیست
تا کجا خیزم بهر سو گشته و دل خون کنم | مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون یکیست
گو میا بهر مداوایم پیش از دمے | گو بپرس از جان و دل غمگین یکی محزون یکیست

ایکه گوئی سرخوشی ایصح میدامد بجار

تفقه هم گر شیخ گردد باده گون کیست

داغ رنگارنگ واصد درد گوناگون کیست
سینه لبریز عشق و فکرها دلها مضمون کیست

گر تو می آموزیش آیینه گیرو پیش آی
بهر تسخیر تو ام یادای پری افسون کیست

شیخ و لاف زهد و تقوی کس حسابش را ندید
بین که در میدانشی ولی تمیزی چون کیست

پرسد از شوخی که دارد عاشق آزرده چون
انگه در کین پروری چشم وی گردون کیست

خانه دیدم که انصاف است خون عشق را
اندرون خوشدل یکی و نعره زن بیرون کیست

کاش هنگام شمار دردم آید یک نفس
انکه پیش او هزار آمد صد و صد چون کیست

بزربان حرفی که آرم معنی است آرزو بسی
در دل اندوهی که دارم از هزار افزون کیست

تا نباشد مطرب و ساقی پرسش احوال نرم
نغمه باشیون هم آهنگ و شراب خون کیست

ره مپرس از هر کسی چون رهنما پیمرا است
دل منه بر دیگری چون قافله چون کیست

ناقه چون ره گم کند در نجد وحی ما ندهد فرق
حسن چون با عشق سازد لیلی و مجنون کیست

رنج بیرون از حساب است و تن تنها منم
غصه افزون از شمار است و دل محزون کیست

تا چه کردی ساقیا کاین بقعه خار دل بگل
خاک من بازر پلاس تفقه با اکسون کیست

دگر آینه برق خرمن کیست
من نگویم که سینه ام گلخن
تیغ افتاد از کف قاتل
در غمی سوختن شکفتن کیست
این که چرخ است دود گلخن کیست
زندگانی وبال گردن کیست

دل ما موضع درد و غم عشق است چو دید
گریه چون سیل بیابان همه جا مسکن کیست

آفتاب من از بخیل ای چرخ
در چراغ مه تو روغن کیست

پرسد این چشم از که سحر آموخت
میتوان یافت باری این من کیست

آرزوگر نمرد ای حسرت
ننگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان بی درد
کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم دبین ای دل
وا بر غم تو چشم سوزن کیست

نغمه باید بمرگ بیچوئی
سر نعش امید شیون کیست

هان ز آئینه میتوان پرسید
زرد روئی بهار گلشن کیست

برق گشت و زرشک سخت مرا
تفته خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست
دل گرانار در دیده مسکن کیست

همه میرند لیک از این غافل
که دل دوست خوشتر مردن کیست

ایکه میگوئی از اجل بهراس
یافتم نرگس تو رهزن کیست

تا کدامین مه است پرده نشین
چشم خورشید و ابرو زین کیست

برو و این سخن مپرس از من
کامد نهای غم ز رفتن کیست

میدوم چار سو ندانم هم
برق گرم تلاش خرمن کیست

ایکه پرسی ز گریه ام دریاب
هفت طارم گهر بدامن کیست

بورع انکه ساخت رند کبود
بجرم اینکه شد برهمن کیست

غزل

گشودن دیوان حافظ و طوفان حسن او عالم را فرا گرفت

نسرین عنادلیب فدای دهنم چو غنچه باد صبا می‌دهد شکر خندی

نسرین عنادلیب فدای دهنم چو غنچه باد صبا می‌دهد شکر خندی
نعره زن یاس بر سر نخشم نوحه گر بلبل بدفن گلبن من

من چو گفتم در ابر گلشن دل
گفت دیوان تفقه گلشن من

بنا بداز نی یک دم باز جانم سوخت
غم آتش بوده جانم آتش غم سوخت

پرس این که ترا تا چه چشم نرم سوخت
هر آنچه ساخته بودیم ما فراهم سوخت

منم به تیره شبان خویش بر چه ذکر چراغ
نه داغ بود که عاشق دل پی هم سوخت

نگاه مست تو جامی که دفع غم دارد
هزار شمع تمنا بدخمه جم سوخت

یک آرزو و هزار آفت ای دل نادان
خوش آنکسی که هزار آرزو بیکدم سوخت

ادب گرفت زبانم دگر نه می گفتم
رخ تو زد به بهشت آتش و جهنم سوخت

جز این دگر چه تپ من بچاره گر میکرد
خبر برید بگردون که ابن مریم سوخت

چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگذشت
که رخت گل همه ترشد متاع شبنم سوخت

کجا رساند فلک بر مراد سوختنم
اگرچه سوخت زده زخم فرون پی هم سوخت

بصفحه دل سوزان نگاه بخشی خویش
نوشت زخم حدیثی که جان مریم سوخت

شکر فکاری چشم تو کس نداشت یقین
که یکنگاه تو هم نکته را بهم سوخت

چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت
که سوخت یکسر گوید که باز خواهم سوخت

بیار بادہ کہ افعی نماند در ارقم — نشاط و راغم و شوّال را محرّم سوخت
بگفتمش کہ چہ افتاد آب تیغت را — ربود العطشم را و دیش زرمزم سوخت
چہ گویم این کہ ز لطفش چگونہ زیست عتاب — سمُوم بود نسیمی کہ بر باغ خرّم سوخت
دمی کہ گشت بلند آتش نشاط بدہر — سپند بائی دفع گزند خود غم سوخت
مسیح بود کہ میزد ز سعی خود لاف — دگر ازین نمیم اگہ کہ او کرادم سوخت
مپرس آتش حسن انچہ میکند با عشق — ہنوز بود رخ خور نہان کہ شبنم سوخت
فراق یار برد در سراغ سور مرا — دران دیار کہ سور از فراق ماتم سوخت
دمی کہ من سخن از ما ند و بود خود راندم — عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت
ہر انچہ داشتم از جان و دل سعادت — ہر انچہ بود ز شادی و غم پی ہم سوخت
رسید بر ثمرہ اشکی کہ از تری گرشت — بر امد از جگر آہی کہ عرش اعظم سوخت
بجان در آمدہ دردی کہ جملہ دہر گرفت — ز دل بر آمدہ داغی کہ جملہ عالم سوخت

ہنوز نقشہ خموش و بلند آتش کین
ہنوز راز نہان و زبان محرم سوخت

درد ہر جا کہ رسد دلبر ماست — داغ ہر جا کہ بود افسر ماست
لذت عاشقی افتاد ما را — زہر ہر جا کہ بود شکر ماست
آنقدر میخورم از دوست فریب — آنقدر می کہ نہ در ساغر ماست
از ہوای خود اگر می پی — کس چہ داند کہ چہ در سر ماست

اسیر پنجابی در دل دردمند است

نیرت آنست که گوید با تیغ
سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی بفلک پرواریم
سوختن پیش تو بال و پر ماست

تر گیهای شب هجر سما
چه کند طالع اگر یاور ماست

بسکه دل بر سر دل می شکند
محشر آئینهٔ محشر ماست

قطعه خورشید قیامت چه کند
بر سر تربت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخبری بر در ماست
ما بهر در شده او در بر ماست

غیر ازین کز تو خوشد دل
ما چه دانیم چه در ساغر ماست

شبنم از برق و گل از شعله دمد
سوزهائی که تو در شعر تر ماست

وز چه خوانی تو دلا کو گوید
بالش فتنه بزیر سر ماست

عشق با حسن تو یعنی از گل
چه کم آن خار که در بستر ماست

تا نه دل بود کجا دلبر بود
بی تکلف دل ما دلبر ماست

دگر از سوختگانت چه سخن
یکی از سوختگان اختر ماست

دام تسخیر جهانی باشد
انکه صیاد کرم گستر ماست

فتح از ما و شکست از اعدا
عجز بر جاکه بود لشکر ماست

قطعه چون برق بسی جست و گرشت
دین نگفتی که فلان منتظر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ما است
که تو گوئی لب جان پرور ما است

قطرهٔ اشک و گر قتن همه رخ
بر بلندی چقدر اختر ما است

دل که ساز و سخن از تشنه لبی
مرد اگر تشنه لب اسکندر ما است

نیست جز خاره و خار ای شب هجر
آنچه بالین دل و بستر ما است

ما شبه عشق و دل ما و شتور
غم سپهدار و بلا لشکر ما است

از رگ جان عدد و خون گیرد
نوک این خامه که خوش نشتر ما است

قیمتی داشت دل ما زین پیش
این زمان کم ز خزف گوهر ما است

آنچه از روضهٔ رضوان گویند
بر در یار پری پیکر ما است

پیش جاهل سخن ما ای دوست
در کف دشمن ما خنجر ما است

بشکن آئینه و گر نه گوئی
چقدر نقطه ملامتگر ما است

گلشن تازه بچشم تر ما است
گل چاک جگر و دشت در ما است

خواه می خواه قدح خواه بیا
دل ز کف هر که برد دلبر ما است

ما تبعیضیم ستم خم گردیم
هر کجا تیغ بود بر سر ما است

بزم مستان تو آراسته تر
غم کشیدن ز فلک ساغر ما است

ایکه گوئی چه تو سیلیم و غیر
حرفی از غیر مگر دفتر ما است

رفتی اندر چمن و گفت چمن
نرگس شوخ تو غماز گر ما است

گو بروز زده تر ابدل از خویش — هر که از خویش رود در بهر ماست
آنقدر ها که از و تشنه لبم — آنقدر تشنه لبی کوثر ماست
آنچه در خاک خزد کشتی دل — وانچه با باد پر و لنگر ماست
زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر در ماست

تفته محسود زمانی خواند شد
گر همین طبع سخن پرور ماست

آه اینچنین همین دل حسرت قرین ز داست — ای آسمان دگر که ترا بر زمین ز داست
بایدنشست بر در و امید وار بود — گویند محرمان که می آن نازنین ز داست
هم دل ز بین لطف خدنگ تو هم جگر — گه آن ز داست غوطه بخون گاه این ز داست
یارب مباد گوش ز اهل سخن تهی — لافی که دلکشش ز اهل خلوت نشین ز داست
گو نا امید باش دل از سجده در ش — این قبله را امید بنام جبین ز داست
رسوا منم چنان که ز تو خانه قریب — هست این زمان بشت در م خورجین ز داست
یارب ازین ترجه کند حال من دگر — اندوه خنده بر من اندوهگین ز داست
دیگر چه شیوه های نو است ای نشئه فدا — پیشم بهر آمده دام ز کین ز داست
آن باده کش که خواندیش آتشیخ در جنی — آتش بدوغ از نفس آتشین ز داست
تیری ز داست دگفته ام او را چو آفرین — یعنی دگر بمن چه دهم آفرین ز داست

آن بوسه که بر لب تو بایدم زدن

غزلی
حزنی که در غزل است که بین بیت است که
باید نشست بر در و امید وار بود
گویند محرمان که می آن نازنین ز داست

بر پای شعر تفته چه انگبین زده است

جانِ قتیل تا چه نجلد برین زده است
قربانِ قاتلی که خدنگ ازکمین زده است

درد هر بر که هست بمن تیغ کین زده است
در حیرتم چه بر سر زمن غمگین زده است

جانداز کس نبود که جهان تو نشد
غیر از تو ای اجل که صلا اینچنین زده است

یارب چه گشتی و چه آفت رسید ای
بتخانه ام بکعبه چو کفرم بدین زده است

گشت است لاله چمن عفو روز حشر
جامی که مست او بدم واپسین زده است

از نالهایم الحذر ای آنکه بر سیم
هر چه نعره با فلک هفتمین زده است

شبنم شده است بر رخ گلهای غفلتش
اشک آن گلاب ها که مرا بر جبین زده است

دل هر چه گفت نکته و کونکته رس کنون
بی مصلحت نه هر لب آن خرین زده است

کو سنگ پاره و کجا اسم اعظمش
نقش مراد خود چقدر آن نگین زده است

یارب مباد شانه کش زلف غم دگر
دستی که دل بسلسله عنبرین زده است

با آه خویش تفته ندانی کجا رسید
تا کیست آنکه خیمه بعرش برین زده است

گلها بگ تهنیت بگل و یاسمین زده است
بوئی که بر دماغ چمن اینچنین زده است

شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی
حرفی که ناتوان تو وقت تپین زده است

آورده است کفر مرا در چه وجد و رقص
ناقوس ها که در حرم آن خصم دین زده است

گردیده است گرد سر او هزار باغ
هر گه بناز گل بسر آن نازنین زده است

دیر سیه زیست بود از کعبه کم بها
در دل نشین که طعنه بمن همنشین زداست

دیوانه تر است روش تازه طرز تو
پا بر فلک نهاده سر بر زمین زداست

لشکر پی خرابی مهر این زمان کشد
آتش بجان دمان و فانیش ازین زداست

دل را بلای نور چپ و راست خواست است
مارا غم تو ره زیسار و یمین زداست

حسرت بزم عشرتم آورده است تا بخت
حرمان بشمع زندگیم آستین زداست

بر جانم آن ستم که روا بر رقیب داشت
در کارم آن گره که گزاد ابر چین زداست

باز اینچه مژده است که عرفی بنغمه داد
باز اینچه ناوک است که غمزه کمین زداست

سینه از بستان کنون بستان تر است
یعنی از گل داغ دل خندان تر است

طالع نظاره بسمل نگر
تیغ او عریان و او عریان تر است

حکم سرگردانی از وی مشتر
اشک چندانی که سرگردان تر است

آنزبان کش قاتل صدره برید
در سپاس خنجر بران تر است

هر کمالے را زوالی گفته اند
هر چه پیدا تر بود پنهان تر است

رستن از بند غمت مشکل ولے
گر تو فرمائی بمیر آسان تر است

بیشتر زانست قحط مشتری
هر قدر کاینجا وفا ارزان تر است

پیش رویت حالت گل بیخبان
ایکه از شرم خطت ریحان تر است

گرچه رقصان است تیغ او بسر
سر بزیر تیغ او رقصان تر است

نظوری
هادشش از ماوراء النهر و خوارزمستان بهندوستان آمده

یار و سوی ما نگاه و ما و صبر
قصهٔ پنهان ما با آشنا یار است

یار ما زخم من آسان کار است
هر چه مشکل تر کنون آسان تر است

قیس اگر در گریبان کار است
دامن صحرا چرا زندان تر است

صبح محشر داغ و دل گوید همی
کآفتاب داغ من رخشان تر است

قیمت یکدانهٔ اشکم بسے است
لیک گوهر از صد گوهر غلتان تر است

رفت جائی ذکر کیش برهمن
گفتم از من شیخ بی ایمان تر است

دیده ام درویش و سلطان مشتری
پیش من درویش بر سلطان تر است

من همان آئینه دار چشم خویش
چشم من زان آئینه حیران تر است

دیده هر کس را تراشد ما و ما
دیده آن کز ابر اشک افشان تر است

اندرین باغ از جگرخائی مپرس
تا کدام از غنچه بیدندان تر است

تا کجا رانی سخن با این و آن
از لب و چشم که این خشک آن تر است

از لب او تا چه بارد نقد یار
گر لب او زخم دل خندان تر است

این گمو کاین غمزه بیمان کار است
کشتن احسان سوختن احسان تر است

دل نه تنها هر نفس نالان تر است
دیده هم هر لحظه خونفشان تر است

امتحان خویشتن کردم بسے
هر که دانا تر بود نادان تر است

یاد دارم اینچه زاهد گفت پار — گویا امسالی می ارزان است
در بنا گوشِ کسی یارب چه دید — کز خجالت کوهرِ غلتان است
گریه از غم نبود ای دل باد گناه — لیک دانم هر که را دامان است
دل کم از زندانی جاوید نیست — سینه از زندان او زندان است
از من آن رنجی که دور از روی تست — در دل آن دردی که بیدرمان است
چیست آن گردی نیم واقف بنوز — کیست آن کز رازِ من پنهان است
جان ز جانان اندکی بیدردتر — دل ز دلبر پاره نامژگان است
از تو برق این آه خرمن سوزتر — وز تو رعد این دل ابلد فغان است
من ز جانبازان او جانبازتر — دل ز بیجانان او بیجان است

نقشه دیوانت طهوری نیرزد
از بهارستان بهارستان است

بحر چون خود را ز اشک دیده ام کمتر گرفت — ساحل آغوشی گشود و بحر را در بر گرفت
محشر آشوبها گشتن دگر هر چه روز — تا چرا از من کنار آنساده در محشر گرفت
جو میت ساقی چون کاین لحظه از جوش بهار — لاله احمر سراغ گنبد اخضر گرفت
تو بیام از بهر رویت آمدی رنجیده ای — جبهه خود را بلال عید در زیور گرفت
تا دم نقیده ام سازد ز خجلت راهجم — رخصت از لعلت پی سر ایم کوثر گرفت
گوشه ای از بهر دیگر دل نشاط آغوش یافت — در کنار محنت آرام این دل مضطر گرفت

طهوری نیرزد نقشه دیوانت گردان دل را از بهارستان است

پیش ازان کو گویدم از سوختنهای دلم
گشت آهم صرصر و دنبال خاکستر گرفت

گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز
رفت آنم از خود و آئینه را در بر گرفت

خاک بر سر زر گرفتن را که مرد از انفعال
گردم توصیف گل هم قفقه نامم زر گرفت

تا کف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت
خون من از ناکسیها دامن محشر گرفت

هر کتابی کز خرد بردند شش ماک سوخت
انچه در بیش داد نازآنعزه مستحضر گرفت

اینچنین گوهر بدامان جا که ریزد از سخن
خوش لب خشکی که او اندر چشم تر گرفت

از فراموشی نیارد ان شیوه حسن آورش
تا کدامین شیوه را یاد آن پری پیکر گرفت

پیش انصاف انتظار می نکشت آن بت ترا
کو بجای خونبهای خویشتن ساغر گرفت

زانشه خوبان که سویم تیغ بر کف گام زد
کشور سربازی من رونق دیگر گرفت

مدعایش هر چه هست از مهر و به روشن
من چه گویم چون چراغم دامن صرصر گرفت

گوید از تو هر چه بردم حال آن از من مپرس
بر دل من تا چه غیر از نکته ان دلبر گرفت

ایکه میپرسی چه پیش آمد چرا بایکست
بر در دیگر نرفت اصلا کسی کاین در گرفت

ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چکار
لاله را بنگر که چون جام می احمر گرفت

چون دم محشر زپرسش عرصه بر خود تنگ دید
قفقه گریان آمد و دامان پیغمبر گرفت

چند گوئی شب زمستی او بهر کس در گرفت
من نیم ای غیر انکو کام از دلبر گرفت

دل کی از بسیار خواریها دل خود بر گرفت
صد هزاران زخم خورد و خرده بر خود بر گرفت

فرط رشکم بین که چون آورد پیغامش صبا
رنگ رویم از کبوتر دام بال و پر گرفت

بسکه از کمرود خاطال صنم خالی نبود
گفتم ای دل الحذر چون گوشه ابکا در گرفت

کام دور از من مگر قاتل جهان نزدیک ساخت
تیر نازا افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت

هر کرا گفتیم سر کن گریها گفتا بچشم
گوش ما را پند ما گوئی که در گوهر گرفت

هر که در عشق است پستی جوشود آخر بلند
ریخت هر اشکی که چشم از افلک برتر گرفت

بار احسانم بدوش کوه غم کاندر جهان
بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان بر گرفت

بسکه مقصود من و دل نیز از تحریر بود
من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت

شه پی کار و گر یعنی چه پنداری ازین
کز فلان کشور بر آن جنبت وطن کشور گرفت

دامن قاتل گرفتن خون غیرت کردن است
عبرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت

دوش بزمی بود و خاموشی کنایه‌ها بروز
تفته شعرت بوسه آن لعل جانپرور گرفت

ای خوش آن جانی که گوهی را بکابی در گرفت
یاس را فرد بشمرد امید را لاغر گرفت

باز داغت سایه از فرق دل من بر گرفت
باز در بزم تمنا شمع حسرت در گرفت

می نمای جمع اسباب دنیائی بهر چیست
آنچه از دارا بدنیا ماند اسکندر گرفت

او بدل نکشود چشم و لطف بین گو بنگاه
چار سوی کعبه را یکغمزه کافر گرفت

بار دیگر باید از سودا ندای گوش کرد
بار دیگر باید ای سامان غرائی سر گرفت

گفتمش جانِ فاشوا زجفا حرفی براند
گفتش ترک جفاگیر ازاد اخجر گرفت

با تو از من صد نیاز و صد صفا در هر زمان
بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت

تیر از ترکش برآورده دلم را خسته یافت
جانبِ دشمن نگه کرد و مرا مضطر گرفت

ناله آمد شعله بار و عرصه بر لب تنگ کرد
گریه آمد دجله ریز و جا بچشم تر گرفت

گرچه رو صدره نمودی میتوان دیگر نمود
گرچه دل صدره گرفتی میتوان دیگر گرفت

تیر او شیرین تر از جان بود خوردم بیدریغ
زخم او در نگین ادائی داشت دل در بر گرفت

قفته محشر رحق اما قاتلم داور فریب
داد خود نتوان بزور از داور محشر گرفت

تا ادک توست تست از جگر گشت
باری نتوان ز دلم خنجر گرفت

کشتی شکسته ایم بدریای آرزو
زخمی که موج حسرت تیغت زسر گرفت

خونابه ریخت ساقی دوران بجام من
تا در خیال من چه بوقت سحر گرفت

حسرت هلاک بیکسی انکه بر درت
با جان خسته آمد و با چشم تر گرفت

مردم دمی که زاده طبعم جان گرفت
گوئی چو اینچنین پسر آمد پدر گرفت

غم یکطرف سنان بکف اندوه یکطرف
کی خوشدلی زبوم و برم بیخطر گرفت

ایکاش میگذشت دگر یکره انکه دوش
افکنده سوی من زادا یکنظر گرفت

او پرسدم زعمر و دل شوخ گویدش
دنبال صبر خویشتم در سفر گرفت

بان نفته در چه فکری نکشائی چه لب

فردا بر تو نگزرد امروز گر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آنجا گذر گذشت
می گفت گیرمت خبر و بیخبر گذشت

ای ماجرای تازه ز خونم گرفتنت
جز ناجرای تازه چه بر من دگر گذشت

می گفت دل که شام ستبر از سحر بود
گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت

تو مگذران زنازکی خوی خود سخن
من زاه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر نقطه
در انتظار آمدن نامه بر گذشت

گفت آرزو که بگذرد ایکاش فلک
آنم که موج اشک بن از بام در گذشت

ای آنکه پرسیم دلت از زهر چون برید
باور چنان کنی که مگس از شکر گذشت

دانی که چون جزا بیم از رشک دارناند
حالم بر آنکه دید ز عشق تو در گذشت

گر گشت خود پدر ز جهان در هوای آن
با حسرتی که تفته ز گور پدر گذشت

بر مضطرت دگرچه درین رهگذر گذشت
زان پیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت

موئی سپید شد اما چه شد ز من
تا در چه فکر بوده شام و سحر گذشت

یاد آر آنچه گفتیم از وصل نصف شب
دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت

بد طالع انکه پیش تو با درد دل رسید
درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت

روزم بجستجوی شب اکنون تمام شد
عمرم در آرزوی اجل مشتهر گذشت

دل خواندش از روی فاز ضمیرش صفا گرفت
من گفتمش دگر نجیالش دگر گذشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت
وان عمر خوشتر است که بی درد سر گذشت

بگشود چشم و زمژه دل چکید خون
بنمود غمزه اوزگ جان بیشتر گرفت

ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود
وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت

تا خامه را شکاف دهم گریه جوش زد
تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از تفته را رهد دیده و دل ز پیدان کاسیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

خون که در دیده رسیدن دانست
لله الحمد چکیدن دانست

من که بی باده کشیدم آهی
ملکش باده کشیدن دانست

باد بود آنچه شنید از ناصح
گوشم اسرار شنیدن دانست

کاه شو کاه تو ای چشم نزار
چشم معشوق پریدن دانست

کاش دیگر زندم تیغ انگبو
آرمیدن ز تپیدن دانست

رخ بپوشید که کس دانا نیست
دین ندانست که دیدن دانست

مطلبم گر تو ندانی حیف است
ساقیا صبح دمیدن دانست

هست خاطر ز شکفتن نومید
پیسمی که ز دیدن دانست

آرمیدن چقدر مشکل بود
شکر کام رمیدن دانست

بخت معکوس نگر اشکم گشت
تفته آبی که چشیدن دانست

حشر را ہی است کہ دیدن دانست
وعدہ رسمی کہ شنیدن دانست

چشم ساقی و قدح گردانے
خوش دماغی کہ رسیدن دانست

جز تپیدن نہ ازین بسمل بود
قاتل ما کہ بریدن دانست

این مغرما کہ چہ داند این چوب
سر و پیش تو خمیدن دانست

ببرای مطربم اندر برمش
نی کجا نالہ کشیدن دانست

بترت ای کام دل آمد بہدف
خنجرش سینہ دریدن دانست

چشم گوش است براو صد بار
دیدن آنکس کہ شنیدن دانست

خندہ ات کی نمکی ریخت بزخم
کہ لبش قدر گزیدن دانست

پیشتر زانکہ پریدن گل کرد
رنگم اندازہ پریدن دانست

القصہ عبثی کہ جہان گردی است
دل دمے گوشہ گزیدن دانست

غمزہ اش تیغ کشیدن دانست
ای خوش آندل کہ تپیدن دانست

از دل آئینہ حیرت بستاند
دیدہ زان پیش کہ دیدن دانست

بتوای بلبل نالان مژدہ
گوش گل نالہ شنیدن دانست

ستیوان مرد کنون کان بیرحم
لب افسوس گزیدن دانست

برق خندید من سوختہ را
دانہ روزیکہ دمیدن دانست

یار فرسود کہ راند او را
شوقم آزار طلبیدن دانست

غزل

نقش حیرت را قدمی پیش نیافت — طفل اشکی که دویدن دانست
از غم آزاد مباد آن دل — کز بلای تو رمیدن دانست
کز ثنای تو نوشتن داند — که بگنجه تو رسیدن دانست
هوش من بال پریدن بگشود — صبر من راه رمیدن دانست

گو میانبر بادیه رفتن — تقمه از خویش بریدن دانست

قاصد دی بقبلم اگر دیر میگرفت — امید قتل خرده بشمشیر میگرفت
رفتم که این چمن همگی جای حیرت است — بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو بخواب سر زلف گرفتنش — خواب ندیده ام رهِ تعبیر میگرفت
باشد گر جان ز کای زاهدان منم — مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
جائی که بود دوست بتدبیر کشتنم — تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پر داغ را کسی — آنمایه می شکفت که گشمیر میگرفت
میگفت انکه جم چه و قیصر چه بوده است — اقلیم عاشوخی تقریر میگرفت
بگذاشتم که مایه درد سر است زلف — دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم انکه کشت بسی ناگرفته تیغ — ناکشتنی مرا چه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود — هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

سیدید نقطه چشم غزالی و پیش عقل

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پنجهٔ نرم گرفتن نخجیر میگرفت — شمشیر میفکند و بکف تیر میگرفت

این لحظه یاس بر در من حلقه میزند — رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت

ایکاش آنکسم که در آتش فکند و رفت — می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت

آشب نبود شمع هم از فیض بی نصیب — از مه بجای می قدح شیر میگرفت

چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب — تقدیم جا بکوچهٔ تاخیر میگرفت

یاد آن زمان که در دهن از لطف میشنید — میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت

تا رفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه — میرفت و رخصت از پی تسخیر میگرفت

مژگان او بتیر سراسر گرفته بود — ابروی او شب اینچه بشمشیر میگرفت

دیوانه ام دمی که ز فرزانه میگریخت — ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که مینمود ظریفانه مینمود — جامی که میگرفت بتزویر میگرفت

نی لقمه میگرفت قراری ز نی اسیر
جای که عقل راه بتدبیر میگرفت

جستم ز ناز و ناتوانی زاد اوردهٔ است — هر سوالم صد جواب جانفزا آوردهٔ است

من که از عمری تمنا داشتم بیگانگی — رحم ها بر من نگاه آشنا آوردهٔ است

گر تو هم در گلشن آئی ساقیا دانی که چیست — در شگفتن دل نمی آید هوا آوردهٔ است

ما کجا میدانستیم ای نا امیدی این امید — بعد عمری یکسی رو سوی ما آوردهٔ است

گمان نبرد که در نظر او جا آورده است
ایهام بر تناقض صدر و ذیل مصراع

مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از خوبی
دست برهم سودنت رنگ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی بفکن از رخ نقاب
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خدائی داد کز فکن تو هم بر کس
دل ز یکر حمت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهائی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژده روز جزا آورده است

خواند در روز اول جان آفرین جان وفا
جان نمی آمد بحسیم من وفا آورده است

ای دلت از رحم دور اندازگوئی خوش برآور کربلا آورده است

نقشه گوئی خوش

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است

قطره خونی که از چشمم برآمد قاصد است
گر کند کس گوش رنگین ما جرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
ما چه پیغامی بما باد صبا آورده است

دل منوزم در برست و در بر هم از غفلت کنار
هر چه دلشب برده بود امشب جدا آورده است

بهر نذر یک جدائی ریزه فهمی همچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صد پاره سازد جبهت
در برت صد پاره دل این التجا آورده است

کاش در خاطر نمی آورد هم مدعی
کز تشریف این زمان بر قبا آورده است

رشک گلزار ارم سازد گر آن بیباک را
چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هر چه میداری بساز
جام می بر دست از روی ریا آورده است

می نهد بر چشم عاشق منت کیخسرو باد
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است

با مطیع خویش زینسان رنجش بیجا چه بود
تفته هر فرمان که فرمودی بجا آورده ایم

قاصد این نامه فریبی از کجا آورده است
نامه آورده است و بهر ما آورده است

سینه گلشن بخت آن برگ گل آورده بین صبا
گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است

ای که پرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا
رشک دل بر جان نمیدانی چرا آورده است

گوش فرما اولش زان لعل لب بگشا زناز
آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است

آنچه آورده است بر ما کرده باید چون بیان
ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است

عشق را نازم که بهر عاشق هجران نصیب
تحفه آفت ز اقلیم بلا آورده است

گفت این دیوانه دل در ورطه غم چون فتاد
کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است

آنچه رفت از اشک بر پایش از این ای مهوشان
این زمان آئینه بر روی شما آورده است

کی ز خوبیهای تیر خود سخنها رانده است
کی دل ما را بدست آن بیوفا آورده است

گو بسی باش آن عداوت کش محبت خوانده
گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش **تفته** دارد شکوه و گوید اگر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست
بگریت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست

نشستی و دگر آری خرام خود بخیال
قیامت اینهمه برپا شد و هنوز کجاست

کمال عشق دلا عالمی دگر دارد
قلمرو الم از ما شد و هنوز کجاست

بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است
فغان بعرش معلّا شد و هنوز کجاست

فدای لطف تو ای چشم تر من ناچیز
که قطرهٔ ز تو دریا شد و هنوز کجاست

مگو کزین شرره بر سدره هرچه رفت بمین
ز غمزهٔ کار تو بالا شد و هنوز کجاست

دمی که تفته باو گفت غمزه‌ات این کرد
بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست

مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست
دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست

ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم
مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست

تو ای خبر ز دل من چه حاصل اینهمه کر
دل تو خود تو شیدا شد و هنوز کجاست

چه آرزوست که پایان او نمی بینم
هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست

هزار بار پیدیم بجون و دوق همان
هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست

بسنانم آن شرره صدره زد و هنوزم
وزین نگهه گل صد جا شد و هنوز کجاست

هم از تو قتل هوس گشت و صد تسلّی آن
هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست

ز فرق تفته دمی بر مدار سایهٔ تیغ
که کشتهٔ تو مسیحا شد و هنوز کجاست

کی هم دل بران که خبری نیست
من و ترک جهان که خبری نیست

باز توان زد ای دل بیتاب
لاف تاب و توان که خبری نیست

دوست جائی که رد نماز خواهد
شرم هم آید ز جان که خبری نیست

عمر سان رفت رقعهٔ خود را
از که پرسم نشان که چیزی نیست

بیچاره نیست وعدهٔ معشوق
صبر عاشق چنان که چیزی نیست

عشق اهل هوس نه چیز لیست
بدهان تبان که چیزی نیست

سخنم نقطه گوش کن سخنم
هست چیزی بدان که چیزی نیست

ای خوش آن خسته جان که چیزی نیست
هست چیزی بر آن که چیزی نیست

نیست چیزی بجز وفا هرگز
بزمین و زمان که چیزی نیست

من بسی دورم از جهان هوس
بلهوس دین جهان که چیزی نیست

گفتم آه از رهی که در پیش است
مرد دل ناگهان که چیزی نیست

ای مهیای آمدن اینجا
میروم زانمیان که چیزی نیست

گذرد آسمان ز جور و جفا
بگذر از آسمان که چیزی نیست

مطلب من همین که چیزی نیست
کام جانم همان که چیزی نیست

هم زدیهیم و تخت هیچ مگوی
هم ز نام و نشان که چیزی نیست

نقطه راه یقین عجب راهی است
تا بکی این گمان که چیزی نیست

نفس مرا همه صرف فغان شود که شد است
هزار سال پس از من همان شود که شد است

همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است
همان کس آفت کون و مکان شود که شد است

نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جود — دلم فزون‌تر ازان ناتوان شود که شداست
نه بحر دانم و نه دجله اینقدر دانم — ز چشم عاشق زار آن روان شود که شداست
مرا نمانده بیاد و ترا بران اصرار — چه شکوه پیش تو سر این زمان شود که شداست
دگر مگو که کنون زان ستم چه خواهم عذر — خجل مباش بطرزی بیان شود که شداست
چه پرسی از جگر و دل بیاوست کشتا — خدنگ ناز تو جای نهان شود که شداست
چه ذکر واقعهٔ کربلا که شد یکبار — هزار بار بگوئی توان شود که شداست
نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا — چه شد که گفت همان انفلان شود که شداست
بهار رخصت و گل رخصت و چمن رخصت — دگر چه لطف همین زین خزان شود که شداست

کنون چه نقشهٔ جان بر لب چه شد نیش
هلاک چو تو بت بدگمان شود که شداست

همان شریک جفای بتان شود که شداست — شناطر از دلم آسمان شود که شداست
نه چون مریض غم احالت آن شود که شداست — نه چون ز چشم اجل خون روان شود که شداست
ز مهر تا چه نمط دم زدی که گفت دلم — یقین من بمی آن گمان شود که شداست
تو آن نه که ز دست تو بازای سفاک — نه آن بدید و زینها کران شود که شداست
ز صبر من چه سخن ای دعای تو باشر — کمی که میطلبی بیش ازان شود که شداست
کنم دگر چه نثار تو دل کنم که کند — شود دگر چه فدای تو جان شود که شداست
عیان بدیده نه چون همچنان شوی که شدی — تو خواهی ایکه دگر همچنان شود که شداست

بیا ز مهر و بکن آن وفا که میکردی
بکش خدنگ و بگو آن نشان تو دگر شدا است

تنم ز زخم تو آن گلشن آمدست که بین
دلم ز داغ تو آن گلستان شود دگر شدا است

ز مرجای دگر پاره ات دگر چه شود
علاج این دل پر خون تپان تو دگر شدا است

همان نگه بدلم تیرها زند که زدست
همان شره پی قتلم سنان شود دگر شدا است

نه هر کسی بود آزاد و در گرفتاری
برای نقطه خطش آسمان شود دگر شدا است

چشم شوخی که به شیرین سخنی هایکناست
چشم بد دور چه در سحر فنی هایکناست

راند از ناز چه خوش خوش سخن شیشه و سنگ
دلشکن دوست چه در دلشکنی هایکناست

داری از جان کنیم کی خبری لیک هنوز
کو بکن پیش تو در کوبکنی هایکناست

گوید از ما و من اینجا تو ان اندیشه
تا بدانم که بجائی و منی هایکناست

چقدر ها گران است بر خم کبنم
آن گل تازه که در خنده زنی هایکناست

نیز با نم من و دارم نه درین گلشنها
یارم آنجا یه که در بیدهنی هایکناست

هر چه حکمت شود آید ز من اما چکنم
صبر چیزیست که در ناشدنی هایکناست

نه کلامش بکسی نقطه نه جاش ملبی
نیک دیدم که ببد انجمنی هایکناست

شره دوست که در صف شکنی هایکناست
پیش چشمی است که در تنعزنی هایکناست

لاله بر شهد ما کاشتن آخر چه ضرور
که شهید تو بخون غلتی هایکناست

میدرد پیرهنِ صبرِ عزیزان چقدر
یوسفِ ما که بخوش پیرهنی ها یکتاست

من گرانجان نه چنانم که بمن دل بازند
ناز نینی که بنازک بدنی ها یکتاست

من سودازده مضمون خطا دانستم
بندِ دوم انکه بمشکین رسنی ها یکتاست

خاکساری زمن آموز بگو بد انکو
خاکساریست که در کبر و منی ها یکتاست

زابروئی او که دوتائی است چها بر گذراست
غمزهٔ او که بناوک فگنی ها یکتاست

چه برد انکه نه در دیر نشیند یکسر
چه بود انکه نه در برهمنی ها یکتاست

ای خوش آن تفته که در تفته دلیها علم است
وی خوش آن خسته که در خسته تنی ها یکتاست

غمزه نیست که در سحر و فسون استاد است
ابروئی تست که در تیغ زنی ها یکتاست

چه کند خود لبِ خود میگزد از غایت ذوق
تفته با کشمرین سخنی ها یکتاست

قصد دلجوئیم ای یارِ جفا کارِ عبث
تو و این کار چه امکان کش ازارِ عبث

آخر این را چه توان گفت که با آنهمه شوق
من خمش باشم و گوئی بکن اصرارِ عبث

ایکه در مشربِ تو هست ترحم گنهی
بیگنه نکشیدن بسرِ دارِ عبث

ای ستمباز بران کن که خریدارت هست
پیشِ داغِ منت این گرمیِ بازارِ عبث

بود غماز ترا از آینه هم دشمنِ من
کردی از سادگیش محرمِ اسرارِ عبث

اینکه گوئی من و صد همچو منت طالبِ وصل
الفدایت من و صد همچو من زارِ عبث

بر زمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب
داغهای جگرِ سوخته بسیارِ عبث

می نمینی که چه باغ است و چه جام است و چه مے
در چنین وقت زسیمبر سیم انگار عبث

قصه زان نکته که سیگفت اجل گشت مرا
مطلب این داشت که غوغا بدر یار عبث

بمن این مکر نوی ای بت مکار عبث
آگهه از وضع تو ام شکوه اغیار عبث

ساقیا ماست که اندازهٔ هر کس داند
سخن اینجا بود از اندک بسیار عبث

شرم جان سختی خویشم چقدر ها می کشت
این مپندار که مردم من بیمار عبث

گوید المظلم که بار و زدر و دیوارش
ناله پیش در و زاری پس دیوار عبث

این نداند که بروید چه بلا ها زین
نقش بندد بزمین دیده خونبار عبث

شیخ و این حوصله من تا بنگا بستاد
به تنکظرف دهی ساغر سرشار عبث

کس ندانست که چون رستم و چون زالم زر
گفتم این راز بآزاد و گرفتار عبث

روی تو در نظرم هست و قد تو بضمیر
بلبل اندر چمن و کبک بکهسار عبث

ای اجل رو که کم از تو نبود غمزهٔ دوست
سنت اینگونه کشیدن ز تو هر بار عبث

طبع موزون اگرت هست شنیدن دارد
نالهائی که کند قصه مپندار عبث

کاش میگفت که رفتم پی آن کار عبث
آنکه گفت آمدم از محفل اغیار عبث

ای اجل خون منت حشر بود داور تو
بعد اقرار صریح اینهمه انکار عبث

دل ندارد زدورت ننگ دل تنگ بلاست
من ندارم زشکست عار زمن عار عبث

سر نماند آرزوی تیغ ز سر تا پا چام
پای فرسود غم سر زنش خار عبث

جان نبود است تبن از غم جانانه چه حرف
دل نداریم بهر شکوه دلدار عبث

ای سها این تیر خامی ملب بام چه سود
وی گل این عشوه فروشی سر بازار عبث

بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی
با کسی کو در صلحت زده پیکار عبث

بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول
یاس را گریه سر نعش من زار عبث

ریخت ی چون نم من آرزوی انشا غلط
گشت نظاره چو خون خواهش دیدار عبث

گفتم این رنج نگر گفت مرنجان دگرم
گفتم آزار کشم گفت میازار عبث

انچه از دهر شنیدی نبود لنو خموش
وانچه از چرخ کشیدی نکن اظهار عبث

عشق در شاعریم داد رکشید و گوئی
تقفه نزدیک خرد گفتن اشعار عبث

رخ از آئینه تا بیدی چه باعث
بسی نادیدنی دیدی چه باعث

نگر دادندی نگاه خود سوی خود
حریف من نگر دیدی چه باعث

ز درد جان چه پرسیدی که گویم
بداغ دل نخندیدی چه باعث

ز ما سودائیان آخر چه دیدی
وکان نار برچیدی چه باعث

تو نیگفتی که قلت هرزه کار است
بکار هرزه کوشیدی چه باعث

باین در دیده دیدنها که داری
دل ما چون نه دزدیدی چه باعث

چه شد گر از خدا ترسی سخن رفت
چه بودی ور که ترسیدی چه باعث

بسی گفت کلام تفقه شنو
کلام غیر نشیندی چه باعث

شدی اما هر سیدی چه باعث
ستادی بر تفاویدی چه باعث

زدی تیری که شد آزارم آرام
در آرامم پسندیدی چه باعث

عدو منجیت از مرگم خبرها
بگفتم نه بچیدی چه باعث

بهم ما و تو نشستیم اما
نه رنجاندی نه رنجیدی چه باعث

نخیری چون نخواب ای ناز ما را
نه خود نجست و خوابیدی چه باعث

دم نزعم رسیدی تیغ بر کف
بمقصودم رساندی چه باعث

لب پرسیدنت کی بود ارزانی
دلم را حال پرسیدی چه باعث

نگفتم گمنگاهیهای خود بین
مگر سوی من دیدی چه باعث

ندانستی چه نامد تفقه خود را
عدو را تفقه تایدی چه باعث

سوی داغ دلم دیدی چه باعث
گلی ناچیدنی چیدی چه باعث

گرانیهای جانم بیش ازو بود
بفریادم نرسیدی چه باعث

ز تو با آنکه برگردید مژگان
ز مژگان بر نگردیدی چه باعث

عدو میگفت قال ما ست گیرا
بحال ما گرائیدی چه باعث

نه محرومی نه مایوسی چه رود از
نه ناکامی نه نومیدی چه باعث

بتعبی رو بنا وردی چه توجیه
ز دنیا گوشه گزیدی چه باعث

برت نابوده بگزشتم چه فتاد
رخم نادیده خندیدی چه باعث

اگر ما مذنبستی چه موجب
وگر رفتم نفهمیدی چه باعث

بچشم قفته خود را گر چه دیدی
فدائی خود نگردیدی چه باعث

بزمی و اندران بت رعنا چهارپنج
دارم ازین قبیل تمنا چهارپنج

شد کشته بیگناه نه تنها چهارپنج
از کشته کشته دیده ام انجا چهارپنج

گفتی ببوسه کام دل دوستان دهم
مارا یکی و دشمن ما را چهارپنج

ای چاره ساز زخم بود زخم انچه دل
پنهان هزار دارد و پیدا چهارپنج

گفتم تبسمت دوسه تنگ شکر دهد
از ناز کرد و خنده و گفتا چهارپنج

بشنام را چه لطف کنون چون پسید خط
بسیار از تو نشنوم اما چهارپنج

راحت مرا منور دلا بشمار کو
بود است یکدو زخم ترا یا چهارپنج

جز مردن ای دل انچه دگر میتوان کرد
با تو همین یکی غم و با چهارپنج

رسوا تر است از همه یاد آر قفته را
بینی بکوی خویش چو رسوا چهارپنج

تنها من ستمکش واحد چهارپنج
تا هجو من یکی چه کند با چهارپنج

چون گفتم از تو هست تمنا چهارپنج
گفت از ادا چه میشود آیا چهارپنج

گوید که صبح خیزی و خونخوار هم حرام
هر صبح بیگنه نکشد تا چهارنیخ

جان خواست از من و دگر این لطف بین که گفت
خواهم اگر یکی دهمت تا چهارنیخ

باز آن خدنگ و دشنه و تیغ و سنان چه شد
باز آر زوست از تو کسی را چهارنیخ

شرم از چنین عطا که دهم بوسه بر لبت
یا یکدو بر لبت گزرد یا چهارنیخ

قاتل نکشته بود هنوزم که گشتنی
دیگر ز یکطرف شده پیدا چهارنیخ

دیگر جز این چه رنگ وفا را تحمل است
شکست جام نه ده و میا چهارنیخ

دی کشته است یک کس و دارم ازین یقین
امروز میکشد دو سه فردا چهارنیخ

آندم که گفت دوست من و تلقیه یکدلیم
می بود کاش دل بکف ما چهارنیخ

رود از خویش کا نیقدر ها موج
دارد اندر وطن سفرها موج

با چنین سالکی توان پیوست
کز گسستن دهد خبرها موج

من غریقم در آتش تف داغ
از دلم میزند شررها موج

لطف ستانه گریه ام را بین
شام ها قلزم و سحرها موج

شمر از نالهٔ گریه را کمتر
هر قدر اوج آنقدرها موج

گشتی باده باید ای ساقی
خوشنما هست در نظرها موج

بود وقتی که دیدهٔ خونبار
داشت در آستین گهرها موج

تا چه پرسی ز آب شیشهٔ من
میزند خون بر گزرها موج

میتوان داد تفته چشمی آب
خوش کندیست نظرها موج

دگر از گیست اینقدر ها موج
او همان قلزم و دگرها موج

ما جرائیست طرفه ترکانجا
در حضر بحر و در سفرها موج

جوشد از تیر آبدارش زخم
خیزد از چشمهٔ جگرها موج

دیدار چشم ما ترقی شک
یافت از اشک ما نظرها موج

سید بد خنده دل مذبذبت
میزند آب در گهرها موج

گر گرست است اینقدر طپاند
که گرفت است بام و درها موج

گو مکن صلح با محیط اشکم
گو مباش ایمن از خطرها موج

پرسد از کوه هاسخن ها لیک
دهد از غرقه ها خبرها موج

تفته گر سالکی کراجوئی
نیست محتاج راهبرها موج

جنبش دگر کنجن ها چه احتیاج
امروز چون خوش است نفس را چه احتیاج

بد تر ز مردن است رکس هیچ خواستن
من مردم التجا بمسیحا چه احتیاج

یکسر ما تو ماندم و شد هر چه شد ازین
اکنون که میروم بمدارا چه احتیاج

دیوانه است انکه بصحرا کشد مرا
چون خانه همچنانست بصحرا چه احتیاج

گفتی که جهد زم و منت نبسم بتو
قربان گفتن تو بانیها چه احتیاج

علی نقی کمرہ ای بازگشت لفظی او بصیاد چه احتیاج
بازگشت لفظی او بصیاد چه احتیاج

جان رفت و جسم خست کنون آمدہ ترا
پنہان بمن چہ حاجت و پیدا چہ احتیاج

ناز تو ہر چہ خواست ز دل دل ما ببرد
وا رد کنون ادای تو با ما چہ احتیاج

من گرد کفر گردم و اینہا بگرد من
دارند اہل دین بمن آیا چہ احتیاج

ما را ز قتلگہ بگلستان چہ می بری
پیکان چو میخوریم بخنجر چہ احتیاج

آندم کہ راند لقمہ رونیا سخن بلطف
گفتم ترا بمردم دنیا چہ احتیاج

گوید بجز تو ئی چو منی را چہ احتیاج
دارد ازین سخن بمن آیا چہ احتیاج

ما را کہ سر خویشم و باقی چہ حاجت است
کار ا کہ مست اوست بصہبا چہ احتیاج

چون پیش تست دل ز طلب کردن چہ سود
چون زان تست جان بتقاضا چہ احتیاج

دانی کہ تیغ بہر چہ خنجر برای کیست
در خدمت تو عرض تمنا چہ احتیاج

کشتی مراد گر ز سخن سازیت چہ سود
خون بر تو ثابت است بجا ثا چہ احتیاج

دل را بسینہ ہمہ خستن چہ فایدہ
دیوانہ را بسکن و ما و اچہ احتیاج

پرسد کہ مطلبت چہ بمن تا چہ مطلبم
گوید چہ احتیاج ترا تا چہ احتیاج

دلخستہ ترا ست ز مرہم چہ منفعت
جان دادہ ترا بدا و اچہ احتیاج

گر خوانمت بخویش مگو چیست مقصدت
ور آیمت پیش مفرما چہ احتیاج

مردم دگر ز من گلہ ناروا چہ سود
رفتم کنون بر نجش بیجا چہ احتیاج

معشوق تست لقمہ سخن ار چنین بناس

از آنکه دل است با نشاط چه احتیاج

بر دلم رحم می نیاری هیچ
ناله هیچ آه هیچ و زاری هیچ

پیش آنکه هیچ می فهمد
پایه هیچ است و مایه داری هیچ

من گل بوستان فقر و فنا
پیش من منصب بزاری هیچ

هیچ از خواریم نماند و بنوز
نکشیدم ز عشق خواری هیچ

بر تو ای دل جهان جهان نفرین
که جهان را نمی شماری هیچ

گوید این هیچکاره هیچ نکرد
نکنم تا نرشماری هیچ

آنچه پوشیده ام نکته به است
آن نگوی نه رازداری هیچ

ای بآنرلف دل نداده گرو
صفت تیره روزگاری هیچ

ذکر تقوی مکن که می نخرند
غیر رخسار زینهاری هیچ

چقدر سوی ترگشت نگرد
مطلب آنکه بر نیاری هیچ

بنگر این چشم دجله بار و مپرس
قصه از لطفهای باری هیچ

گر تو فهم درست داری هیچ
جز شکست آنچه در کفاری هیچ

برق حال دلم کند روشن
من نگویم ز بیقراری هیچ

در چه کار است چشم تر کانجا
کس نپرسد ز خیر جاری هیچ

تا نریزند ریزه الماس
لذت زخمهای کاری هیچ

هیچم از لطف طبع شیخ مپرس
پیش او لطف باده خواری هیچ

دل غمین جان حزین من آمد بین
خبر از عاشقان نداری هیچ

نپسندم که خامه خون گرید
نویسم ز دلفکاری هیچ

پیش صبر من از ثبات چه حرف
بر عهد تو استواری هیچ

جان سپردم و جان نیارزید
خاک گشتیم و خاکساری هیچ

یا متاب از گنهکاران روی
یا مپرس از گنهکاری هیچ

لقمه ممنون زلف شکنش
منت نافه ختاری هیچ

او جان عشوه با هم ادای کنیم طرح
بهر دل فسرده غزای کنیم طرح

آمدم که گفت یار غم ما نه اندکیست
از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح

ساقی دراز کرد نه دست کریم کرم
در کوی دوست لغزش پای کنیم طرح

بودست یک جدای و هر دم بدل مرا
صد غرل بطرز جدای کنیم طرح

ای دل هر آنچه بر سرت آید ز فتنه است
یعنی که ما نه تازه قضای کنیم طرح

در مردن است زیستن ای آن هوس
هجری که درد روح فزای کنیم طرح

گو دل مبر ز زندگی او بدست ماست
گر آفتی نماند بلای کنیم طرح

عیش انطلسم فیست که ماند بیکقرار
جای بر انگیزش دجای کنیم طرح

از ذکر می در اهل حرم افسکنیم شور
پیش آر شکست توبه صدای کنیم طرح

من بیاغی که بگذرانم شب
تا نغمهٔ بلبل است شیون صبح

تیر گیها نمی شود زایل
تا نتابد حدیث روشن صبح

چه کشود این دل از دمیدن صبح
خون روشندلی گردن صبح

گر نه صبحگاهیم ریزد
به زاختر گهر بدامن صبح

طایر آفتاب زرین بال
می نهد بیضه در نشیمن صبح

شمع ناکشته داغ میکندم
غالبا سرد گشت آهن صبح

کس نمیرد آنچنان کو مرد
شام غم نعره زن بمدفن صبح

چه کند بر تو آفتاب نثار
نیست چندین گهر معدن صبح

دامن وصل میرود از دست
داد از پیرهن دریدن صبح

ماه سرد آفتاب گرم چه ربط
گلشن شام را بگلخن صبح

شد نگاهی که بار گرم سراغ
سوخت برق که باز خرمن صبح

چید باید گل خیال فنا
دید باید بهار گلشن صبح

میتوان یافت مطلع ثانی
میتوان دید روی روشن صبح

شب وصل تو چه شد قصه
دوست گوید که کیست دشمن صبح

تا چون منم شکار دل و دل شکار چرخ
حیران منم بکار دل و دل بکار چرخ

زان شیر گیر که شاد شوم از وصال اوست — آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ
ای دل از آنچه بر سرت آید زجا مرو — بیرون کشیده است که خرت از مدار چرخ
سر در هوای تیغ تو بردارم از زمین — بار دگر نه سنگ ستم از حصار چرخ
گو مدعی فریب خورد کام برد گیر — من خویش نیم بو عدهٔ ما استوار چرخ
آسودگی و توحش ای دل کجا دهد — بنود هر آنچه خود بکف اختیار چرخ
دانم کنون عزیز تو از جان چون کشش — پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ
ای ناله این بود که زپایم فکند — زنهار بر دو گوشش زنهار چرخ
هر آرزو که داشت بحسرت گرفت دل — یعنی نخواست آنکه شود شرمسار چرخ
چرخ و صفای سینه که گفت و کرا نفس — روزی مرا بخاک نشاند غبار چرخ

تنها نه من کشم غم بیحد ز روزگار
بیچاره تفته و ستم بشمار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ — تیرم زد است چرخ و ستم دلفگار چرخ
چرخ است آنکه سر مه کند مستعان من — چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ
هر دم دل مرا قسم نالد در کف است — گوئی که منشی است وقایع نگار چرخ
من تدعی گزارم و سازم تجدعی — چون آه چرخ سوز که گردد دچار چرخ
ناکام رفت بهر چه بازی بیابیام — چشم از ره است باز بین انتظار چرخ
آنجم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر — اشکم بخار انجم و انجم بهار چرخ

گر قصهٔ خصم ماجرائی دارد ما
جوئی بکن رقم کشائی کنیم طرح

تا اشک فدا دل آه رسائی کنیم طرح
یعنی برای غنچه صبائی کنیم طرح

اعدا به نکته چینی خود ها کنند ناز
زانسان که ما شبر ادائی کنیم طرح

گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ
شد دانه سبز نشو نمائی کنیم طرح

ما را بلاک میکند احسان دیگرے
خود بهر جان خویش جفائی کنیم طرح

گیریم جام باده و پریم بر هوا
تا از فرار چرخ ندائی کنیم طرح

مادر تلاش سعی و فرمایداو نظر
گستر گشت دام همائی کنیم طرح

دیوانه ایم و نیست بدیوانه هیچ حرف
بهوی شویم بکس و دهائی کنیم طرح

ما را دگر برای چه کار آفریده اند
مهری و هیچ ساز و وفائی کنیم طرح

ساقی بگو آن ترسد چندازین نمط
ابری نشان دهیم و هوائی کنیم طرح

بر طور هر چه رفت دگر باره رضی ما
در سینه داغ شعله نمائی کنیم طرح

گم گشت اگر ادائی وحشت دل حزین
تا لیم قصه بانگ درائی کنیم طرح

شب گوید از پی تو فنائی کنیم طرح
تا در لباس صبح قبائی کنیم طرح

زان پیشتر که خون شود از غم دل عدو
رفتیم گر برای تو جائی کنیم طرح

از چشم نخجب خفته چکد خون دمی ما
بر نعش کام مرده غزائی کنیم طرح

از نور بگذریم و بظلمت نهیم دل
صبحی بر افگنیم و صبائی کنیم طرح

دل کعبه در تصور کوی نهد هوس
ما سجده در تصور پای کنیم طرح

هر دم چو لاله جیب صبوری زنیم چاک
هر لحظه چون هزار نوائی کنیم طرح

درد زجان عزیز تر آورد دل پدید
جان زدرد تنگ میائی کنیم طرح

تا کی سر بعشوه نثاری دهیم ساز
تا کی دل بغمزه فدائی کنیم طرح

از آه خود بسیر رسی کرده دل عیان
از اشک خویش راهنمائی کنیم طرح

ماتم برای سور پرستی کنیم جمع
شیون زبهر نغمه سرائی کنیم طرح

هان تلخه ذکری کز خوشت گفته
دهر از کدر پر است صفائی کنیم طرح

دل زکف برد سیر گلشن صبح
ساغری بکف شکفتن صبح

ریخت خون امید من شب وصل
تا چه ذکر از طراز دامن صبح

جز دمی در کنار شب نبود
شاهد بیوفای پرفن صبح

آن بما سایه شب که از پی او
بال عنقا بود نشیمن صبح

نور بر نور سیچکد اینجا
گویا کوی تست مسکن صبح

تا چه از آفتاب محشر بیم
شب یلدای ماست بر بن صبح

هست روشندلی شهید اینجا
دیده باشی بجون قیمن صبح

دامن بقصدم پر است از نور
ای خوشا خوشه چین خرمن صبح

کس را چه گفتگوست زنیک و بد زمان
کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ

خوب است مصر لیک کجا طالع حسن
کرد است وعده لیک کرا اعتبار چرخ

شادی مخواه در غم و راحت مجو برنج
گلزار خوشدلیست نه خارزار چرخ

غیر از بلای تو نکشد کس ز دست دهر
جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ

چون گفت دل که نقد حیات آید م بکار
این گفت و مرد قفته که دانم عیار چرخ

برزبان رفت است هر جا لف و رخ
گفته ام با زلف و رخ با زلف و رخ

بود کاکل هم مدد کار از قفا
برده از کف دل نه تنها زلف و رخ

ایکه گوئی وعده ام معشوقه است
سال و مه معشوقه ام را زلف و رخ

منقلب شد گویا رسم کهن
کار کن او کار فرما زلف و رخ

گر بگویم هیچ از و یم نیست چشم
پیش چشم من مباد ا زلف و رخ

انجمن دیوانه ام دیگر کرا ست
یا قد و رفتار او یا زلف و رخ

خویشتن را می نه بیند یکنظر
چشم من دیدش همانا زلف و رخ

ایکه گوئی نور از ظلمت شناس
من نبازم عشق جز با زلف و رخ

توچه داری ای دل نادان بجان
راز من کردند افشا زلف و رخ

هر کرا در بحر عشق افکنده اند
موج و گرداب اند او را زلف و رخ

عشق هر کس در خور تمیز اوست

تفنه جوید چشم و لب ما زلف و رخ

این مسلمان خال و خط یا زلف و رخ
دشمنم از خال و خط تا زلف و رخ

کار ساز ما چه سازد زین بس
کارها سازند اینجا زلف و رخ

تو چه دانی بر تو من چون عاشقم
ورنه صد ها یار و صد ها زلف و رخ

سوختند امروز م آن چشم و نگاه
تا چه می سازند فردا زلف و رخ

بوستان هم پیش خود معشوقه است
سنبل و گل بوستان را زلف و رخ

تا چه بر و ند از دل ما خال و خط
تا چه میخواهند از ما زلف و رخ

بهر خون خوردن اشارت خواه چشم
بهر دل بردن حجاب زلف و رخ

رفت باید تا چه رنگین محفل است
دید باید تا چه زیبا زلف و رخ

میشوم دیوانه تا چشم و لب
میرود م از خویش منا زلف و رخ

هیچ بنود خوش مگر چشم و ذمره
هیچ نبود دلکش الا زلف و رخ

چشم و لب را گشت عاشق خال و خط
خال و خط را با شید از زلف و رخ

تفنه را تا بگذرد چون صبح شام
دلنشین افتاد ما را زلف و رخ

بوسد لب خندان کسی اینجه گستاخ
شد ارچه قدح جان کسی اینجه گستاخ

هست اینچه قیامت کز زلیخا بن العزیز
تو دست بدامان کسی اینجه گستاخ

ای آنکه پرسی دل تو از که نشان جوید
پیداست که مرکان کسی اینجه گستاخ

رفت همه گو باشد و تیغش همه چوگان
ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ

احوال درون از دگری پرس که عمریست
من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ

ای رفته و باز آمده کی بود اینسان
امید بجربان کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازه رسوائی تفته
ای عشوه پنهان کسی اینهمه گستاخ

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ
با جان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ

با دست بکف پای کسی بوسه چه طاقت
خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ

زنار زلست اینهمه گوئی که میان نیست
بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ

تا چون گزرانی که ترا نازکی ای گل
آسایه و افغان کسی اینهمه گستاخ

قربان سر زلف کسی چون نزدم من
کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ

از سختی جان کسی آگاه توان بود
ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ

من عاجز و شمشیر قضا اینهمه بیرحم
دل بکبس و پیکان کسی اینهمه گستاخ

یا غمزه جادوی کسی اینهمه شوخ است
یا ترکس فتان کسی اینهمه گستاخ

ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر
جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون تفته برخم لب او شد متحیر
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ

از من بست آن دل که ز آرام ندارم
وز دل بست آن غم که صد دل اینگونه غمگین دارد

بهوری

کیست کز تیغت نه زخم اینجا بی‌هم میخورد
خاکِ کویت خونِ فرزندانِ آدم میخورد

من نه آنم کز نگاهِ اوّل اینجا بم خطی
تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم میخورد

ای خوشا آن بی‌نهایت حسرتی کاینجا دریغ
میخورم من اینچنین اندر دوران کسی کم میخورد

اینچنین بیکس کجا بر سر زند توحه کو
کشتهٔ نازت غریب اهلِ ماتم میخورد

از نمودِ خط نه تنها زلف درهم میشود
ما هم آن سودا که میدانیم برهم میخورد

جان فدای آن سنان کان را دگر داد نداد
من شهید آن خبر کز وی بگوشم میخورد

تا پس از من این تماشا ها کجا دید کو
می تپم در خون و قاتل پارهٔ غم میخورد

من هنوزم زنده می‌ام چون تا نیائی از خودم
حسرتِ جام است در خاک اینچه رحم میخورد

هر که آمد اندرین گلشن بخشیم تر گزشت
جز غمِ رفتن نباشد اینچه شبنم میخورد

گفته در کویت رسید و در حریمت میخورد
تازِ نامحرم کشید و طعنِ محرم میخورد

هر چه پست میخورد اینجا کسی کم میخورد
هفت دریا می اگر باشد یکدم میخورد

داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد
اندران شهرم که آدم از خود آدم میخورد

کردی آنقدر صید و خاطر تنگ شد صیاد را
دشت را درهم نمودی تا بهر هم میخورد

بودم از عشق و چو خنجر بر گلویم راند عشق
گفتم اینجا کی غمِ سهراب رستم میخورد

میشود انصاف خون اینجا که باشد هر دو را
اینچه می اندوردم دل چشم پرنم میخورد

کرد و هرم میزبانی در مقامی کاندران
دیر را زده و تو خر را مقدم میخورد

نعمتِ عشق است اگر بیجد دلم هم نیست — خون بس از خون خورد و دیگر غم پس از غم میخورد
داد از لب بسیار خواهیهای دل کاندوه یار — اندکی گر روزی غیرت است آن هم میخورد
ایکه گوئی عهد سن محکم مدانی کیستم — ساده کو بازی زین عهد محکم میخورد
گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حال خویش — قصه‌ها از من بگوش اهل عالم میخورد

من که باشم لقمه با آن فهم و ادراک مجرد
هر زمان می آید اینجا بر نفس دم میخورد

گر تو ساقی میشوی می محتسب هم میخورد — پی بپی گرد تو میگردد و دایم میخورد
بسکه در دور تو خون سور ماتم میخورد — نعمت شوال پنداری محرم میخورد
دل بقدر هفت بحر از عیش می‌ماند بجای — چون بخون دل قسم مژگان پرنم میخورد
سینه از بهمان نوازی گو گذر خواهی بچین — میخورد دیگر چه داغ من چشم میخورد
در بهشت آرزوها تا چه خرم میزید — آنملک سیرت که هر دم خون آدم میخورد
رخ تو می نمائی و از غصه گل غلتد بخاک — لب تو می نکشائی و از غم شکر سم میخورد
چاره غفلت است اما می نیاید در نظر — تب همانبود ولیکن استخوانم میخورد
تا چه کوه است آن که نامش آدمی غم می نهند — تا چه بار است این که بر دوش فلک خم میخورد
گریه گر آید نمیماند بجا تخت اثری — ناله گر خیزد شکستی عرش اعظم میخورد
درد من گر حیفها بر جهد درمان خورده بود — زخم دل افسوسها بر سعی مرهم میخورد

از می دولت فغان در مستی عالم دریغ

راضیم از تفته کین می پاره کم میخورد

از جگر خون ناب می آید
لخت دل در رکاب می آید

صبح شد از شراب حرف بزن
ماه رفت آفتاب می آید

گر به جائی که من کنم انجا
کار آتش ز آب می آید

می شود خون سوالم از حسرت
بر لبش تا جواب می آید

این زمان خلد و کوثر از شیخی
که ببزم شراب می آید

مرگ می آیدم بسر شب هجر
به نشاطی که خواب می آید

سخن اشک بر لب چشمم
به عجب آب و تاب می آید

می روم کانچه کرده ام گفته
شرمم از شیخ و شاب می آید

عقده باز میشود که پرسش
در نظر چون حباب می آید

تفته بهر چه می روئی ز خویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید
خنده بر وضع خواب می آید

از من آن اضطراب می آید
که نه اندر حساب می آید

رتبهٔ خاکساریست بلند
کز در بو تراب می آید

دل کز اسوختن این می آشامان
از که بوئی کباب می آید

شیب می افکند دمی کز پای
یاد عهد شباب می آید

از جگر خون ناب می آید
لخت دل در رکاب می آید
سرو و گل در رکاب می آید

در دل را اگر شکست کسی
مژدهٔ فتح باب می آید

میروی از دل و نمیدانی
چه بجانِ خراب می آید

پای او را دگر که بست حنا
خون ز چشمِ رکاب می آید

آنچه آمد نه از فلک زنهار
از تو عالیجناب می آید

ما گدازیم و گوید آن گل تر
تا چه بوئی گلاب می آید

نامه‌ای دل نوشته‌ام به اجل
مرد از جا جواب می آید

دردها از تو داغ‌ها از من
تفقد روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید
تا چه از وی جواب می آید

ماه من بی نقاب می آید
رحم بر آفتاب می آید

عید عالیجناب می آید
ماه نو در رکاب می آید

از خیالت چو میرود سنگی
گریه بر بختِ خواب می آید

یافتن می تراود از جستن
کامجو کامیاب می آید

تا کجا ها سپاس این احسان
ظلم از و بیحساب می آید

نیست بی آمد و شد این باغ
گل اگر شد گلاب می آید

مژدهٔ روشنی بچشم قدح
کز شبِ ما بتاب می آید

بعد ازین زیست را چه شکوه ز مرگ
دیر رفت و شتاب می آید

دل بیرا از سرود می رقصد | جان تن از شراب می آید

تفسه از بحر رحمت بخش
تا گلو اندر آب می آند

برلعش ما کی آمد و اعجاز ها چه کرد | آن را که خوانده اند مسیحا بها چه کرد
در کشوری که بود لب جان دعا اگر | آه شد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن رواست | تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لبت | ای خوش سخن لطیفه ندیدی صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان | از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
دادا ز چنین خرام که هنگام داوری | داور ز جای جست که محشر بپا چه کرد
من بودم و کسی و محلی و رفتمی | لیکن پرس انکه دران دم چها چه کرد
گر زلف بر فشاند بخط شانه در کشید | دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد
ما را کدام روز تو خوش دیده نگو | طعنش مزن رقیب که غیر از خطا چه کرد
باید قدح زدن چو براحت رسد شکست | این فصل گل مپرس که با تو بها چه کرد

نبی داد خواست از حق و لی شکوه را نداند
فریاد ها ز تفسه که روز جزا چه کرد

دیدی به آشنا نگه آشنا چه کرد | حاجب چه داشتم من و حاجب روا چه کرد
مردم دمی که نام مسیحا گرفت دست | من در دها چه داشتم و او دوا چه کرد

ای وای بکسی که بهنگام گشتنم | با وی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد
گو باش زندگی بفراق تو بلا بتر | ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
برگشته بود آنشرهٔ سرکش از تو هم | بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد
تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان | حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
کافی اشاره است اگر عقل بوستجاست | ساقی بیا ببین که بمن این هما چه کرد
پیشم تو آمدی و دل ایمن گفت جان مبر | بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
ای غافل از زمانه بگردار خود نگر | گردون چه کرد و هر چه کرد و قضا چه کرد
بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار | بیچاره جزو های اجل عمر ها چه کرد

کس نام عاشقی نه برد گر بیان کنیم
کان بیوفا به تفته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنند که چشم شما چه کرد | بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد
با بلبستان نماندم از ارض تا سما | جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد
رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گرفت | دیگر بود ادای پیام صبا چه کرد
من گریه میکنم بدل و دل فغان بمن | بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
رفت انچه رفت از نخبت تا چه شکوه سرا | کرد انچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد
چشمی که در گرفتن جان عهد ها چه بست | زلفی که در شکستن دل وعده ها چه کرد
رنجی نبرد انکه ز عشاق خود چه برد | رحمی نکرد انکه بر احوال ما چه کرد

تنها نه دمبدم بتن من آخر غم چه خورد
تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد

حاکم بسر که مردم و کامم روا نشد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگذر ازین که در طلب کدام و کنار چیست
بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد

گر تیغ زد بفرق هوس سر فراز چیست
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تا چه کند
ناله چون نیست آه تا چه کند

رحمت حق بحال بنده کشان
خاست ابر سیاه تا چه کند

کاروان خودی گزشت اکنون
بیخودی خضر راه تا چه کند

وعده یکدمش قیامت کرد
مدت سال و ماه تا چه کند

میکشی لذتی دگر دارد
لذت این گناه تا چه کند

برق هر دم عیان نمی باشد
گرمی گاه گاه تا چه کند

کشت مارا و کشتن ما را
هست داور گواه تا چه کند

داد خواهی قیامتی خواهد
ناله داد خواه تا چه کند

تفته کرد آنچه کرد چرخ کهن
میکشم تیر آه تا چه کند

با گدا لطف شاه تا چه کند
من و حال تباه تا چه کند

گر بر گزشت آقا تا چه کند
ناله عذر خواه تا چه کند

ایکه گوئی خدا چها کرده است | نامه دارم سیاه تا چه کند
ما نکردیم در گناه کمی | عفو او با گناه تا چه کند
تنگ کرد انقبا چو عرصه بمن | گفت ناز این گلاه تا چه کند
در کف آن آفتاب نیزه گرفت | ماه انجم سپاه تا چه کند
آنقدرها غم انیقدر هاست | کوه نالید کاه تا چه کند
سوسن خاشت زبانها بست | نرگس کنگاه تا چه کند
او رخ افروخت من تو انم سوخت | گل قدح زد گیاه تا چه کند

تفته چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاک راه تا چه کند

حسن امید گاه تا چه کند | عشق حرمان پناه تا چه کند
زرد رویست مهر تا چه شدش | داغدار است ماه تا چه کند
عشق از ارض تا سماطی کرد | عقل گم کرده راه تا چه کند
قلت حرص و آز را نازم | کثرت مال و جاه تا چه کند
صبر کلفت ترا بلا کم کرد | طاقت عمر کاه تا چه کند
گریه های های تا چه خوش است | خنده قاه قاه تا چه کند
مژه تیز دست خونم ریخت | نکته عذر خواه تا چه کند
گریه صبحگاه طوفان کرد | ناله شامگاه تا چه کند

همه گویند آو کند رحمی
لقمهٔ دشمنان تا چه کند

گر بود آو بدل دل پر داغ من مباد
یعنی چه لطف بی چمن آراچمن مباد

برقی که سوزد آرزوی لطف آو مرا
در خرمن امید کس آتش فکن مباد

خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود
ساقی و باده تا نبود انجمن مباد

رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل
آرام در وطن چو نباشد وطن مباد

در خوابیم بسکه من و دل هم شریک
گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد

آن جیدو این هال زبی تو زبی لقب
کس نامراد تر ز تو ای کو کن مباد

دیدیم عالمی که دوئی را محل مدانست
کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد

تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر
تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد

ویرا برای انکه مداند فریب آو
مردی چو لقمه والد این هم زن مباد

آگه کسی ز شیوه آن مگر دفن مباد
ور باد خنده زن بمن و عقل من مباد

رفتم قضای دل دگر از دل زنم چه حرف
جز این که رهنمای کسی راهزن مباد

پای تو در حنا و گل لاله منتظر
بر گردن حنای تو خون چمن مباد

تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده
تا شمع انجمن نبود انجمن مباد

آزاده که خنده بر نجیر من زند
یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد

ایضاً
بی بادهٔ نشاط دل پنا بمان مباد
چون کسوه و شعر ما شکر بمان مباد

کفرم اگر ز دیر برآیم تبرز دین
نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد

عشقش هنوز تیشه بدستم ندادهٔ بود
زین پس بهیچ جا سخن از کوهکن مباد

حدّی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت
دلدار من طویل ز طول سخن مباد

خوش داشت مطلب آنکه شب آنگفت جان بلب
جسمی چنان لطیف تهِ پیرهن مباد

گر نقطه کافر است بتحقیق دوزخی
ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس هیچ من مباد
رفتم ازین بسیم خبر از خویشتن مباد

در چین زلف یار مقام ختن مباد
دلرا دگر ز رشک جلای وطن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت
گفت آنچه باد کوشندهٔ سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و تیشهٔ سخن
گوید چسان که جز بسر کوهکن مباد

ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم
این تازگی که جور تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر
گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن
گر کم سخن توئی گهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان
تا نشکند دلم شره ات صف شکن مباد

شیرین ز شکّر دگری کام کی شود
انجرف تلخ گوشندهٔ کوهکن مباد

آخر دماغ نازکِ او رنگ شکوه یافت
یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوئی تو کعبه ایست که خونها شود درو
دل را طواف کوئی تو بیجون شدن مباد

هر لحظه از تو لاف وفا زین دو جا
خجلت ترا ز نقشهٔ خونین کفن مباد

عیش دنیا نهایتی دارد — غم عقبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد — از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید — نا امیدی وکالتی دارد
غور کن غور چون ازو خجلم — من که عبدم متانتی دارد
خاک ره شو ولیک خاکش — خواری آن به که عزتی دارد
لب بجنبان سلام یا مشنو — کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمه و غمزه و ادا دورند — ناصحی بهر نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غرت خواه — خواستن حاذقی دارد
گوید از غیر نفرتت هست مرا — این تناقض غرابتی دارد

نقشه را وقت نزع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوشش رنگینی دارد — باغ رنگین حکایتی دارد
دل که آنمایه وحشتی دارد — یا خدا با که صحبتی دارد
باری از لوطیان تو آن پرسید — شیخ گوید عادتی دارد
گو منه بر جراحتم مرهم — مرهم اینجا جراحتی دارد

اسیر
دل کسی بسته نمی دارد
جز بیکانه دلی دارد

دل بهر جا که میرود از تست — زخم دارد علامتی دارد
عاشق این گفت و جان بخشیم تو داد — ناتوانِ تو قوتی دارد
ای سزاوارِ کینهای تو من — با من این بهر مدرتی دارد
مرگ با من چه پیش اندکرد — لبِ لعلت مروتی دارد
چه قدر خصمِ سینه صافیهاست — هر که با من عداوتی دارد
بیتوان ساغرِ نی برداشت — چشمِ مستش اشارتی دارد
من نجوشیدم و خورم سوگند — کوچه گردِ تو رفتنی دارد

تفته زان می که در بهار نخورد
تا قیامت ندامتی دارد

دلِ دیوانه حالتی دارد — از من و تو فراغتی دارد
جلوه انداز قامتی دارد — بی تکلف قیامتی دارد
از خجالت نمردنم عجب است — زیستن با خجالتی دارد
نیست کس منبسط بدهر الا — انکه با کلفت انفتی دارد
دو جهان بلکه بیش ازان چه بود — که فقیرِ تو همتی دارد
هر قدرها که خوار کرد دل — بغرنزی که عزتی دارد
ذوقِ آفینه اش هلاک کرد — تا چه با خود عداوتی دارد
پیش عاشق ز بلهوس خنجری ده که غیرتی دارد

گویم از من لبم بسی چیند
سخن من حلاوتی دارد

من نگویم که شاعرم اما
قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم و شکستنش ناگاه
به حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست
خوردن زخم لذتی دارد

قطعه غیر از تو تنگ شکر کیست
هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد
نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد
تمنا که حسرتی دارد

من چه دارم که وقت رنجی
رنجی آنرا که راحتی دارد

دوستان من بچشم خود دیدم
انتظارش قیامتی دارد

دم نظاره ات نه با من دل
دیده با خود رقابتی دارد

تیغ بشکسته را با و منما
کشته تو ندامتی دارد

نرگسش تا چه ناتوان افتاد
شوخ اشش تا چه قوتی دارد

گرچه جهان خلق فراوان است
لطف ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم
دل نه قدری نه قیمتی دارد

عشق اگر خام دوزخ است مرا
در مجازی حقیقتی دارد

قطعه دیدم تمام دیوانت

سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد — در بدایت نهایتی دارد
لب او بی سخن مسیحائی است — وین سخن هم کنایتی دارد
کارم افتاد با کسی که ازو — شکر گفتن شکایتی دارد
سادگیهای دل توان دیدن — گر تو چشم عنایتی دارد
خنجر از تیغ چون نسازد کس — چشم از ابرو حمایتی دارد
من بخوارد خلد کز کوثر — راوئی مے روایتی دارد
نقش صد حکایت از لعبت — نشنیدن حکایتی دارد
گو بکش سوی خانقاهم شیخ — پیر را هم هدایتی دارد
چقدرها تو برتری از چرخ — جور او نیز غایتی دارد
یکدو قسم نیم بود کانے — کانچه دارم کفایتی دارد

لطفه حرفی بگو و گزان تیر
در دل من سرایتی دارد

سخن کند بمن و این ستم بمن نکند — نگه بجانب دشمن دم سخن نکند
نشسته اند کز برتر ز مرگ خواستن است — اگرچه زیست بود قصد خواستن نکند
چه کرد شیخ که گویند با هم اهل حرم — گناه اینهمه نسبت ببرهمن نکند
ستم چه خوش بود ای سالکان راه وفا — دران دیار که نبود ستم وطن نکند

اسیر نغمه‌ای خندان از لب خندان ازین گلشن

زدشت گردی من قیس نجد را مگر انشت
خبر ز جانکنی من بکوکبن مکنید

من و تصور مرگ ای امیدهای جهان
شوید رخصت و در خلوت بحن مکنید

غرض ز سیر طلب ای تپان بجان کاهی
ستم بپرده خدارا نجو نشین مکنید

بحشر انچه شود دانم عمل اما
امید را خبرا صلا ز بیم من مکنید

دمی که چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز قفسه که گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید
وگر کنید برای خدا بمن مکنید

چه دیده اید و چه بینید از و تسم دیگر
بلاست آینه خصمی بخو نشستن مکنید

بجز عدم که رسیدم من غریب انجا
دگر کدام وطن گم رهِ وطن مکنید

یکی بمیرد و دیگری همی آید
بپیستون چو منم یاد کوبکن مکنید

حرم چه برد ازین ویرانه چه خواهد یافت
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

ز مدتی است طریق شما مرا معلوم
تعلقی بمن اکنون مگر و فن مکنید

سبک شدن ز گرانی دلیل نزدیکی است
روید راه و نجر یاد را بزن مکنید

جهانیان همه یکبار نعدم گردند
بپنگنای جهان فکر آن و من مکنید

بجانِ لفته که در رفتنش تامل نیست
بنازِ خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نشسته ام آزرده اش ز من مکنید
اشاره ایست که جان را حذر ازین مکنید

بغیر آتش شوق میش که سوخته است
بجز قدح دگر از خاک برهمن نکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
شکایت از فلک و شکوه از زمن نکنید

ز نرم شاخی او دگر آگاه است
بپیش هیچ سخن ذکر کوهکن نکنید

نسیم مشک فشان است ولاله جام بکف
زباده منع من این لحظه در چمن نکنید

نگفته اید ز قبر و فا نهیدش نام
اگر وفاست همین خرج خویشتن نکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا
همای را مگس و باز را زغن نکنید

ز بوی او همه بیخود شدند و بخاک فتاد
بس ای شمال و صبا ظلم بر همن نکنید

ز تن برآمد جانم قضای من مدوزید
ز خود رمیده شکارم سراغ من نکنید

بذوق نقطه که دارد ز خود شدن نقطی
اگر شدید ز خود قصد آمدن نکنید

زباده ریختن ای اهل دین سخن نکنید
در از گشت سخن خون انجمن نکنید

قبا پسند کجا تن دهد به آرایش
کفن بدوش کسم فکر پیرهن نکنید

ز رشک هم سخن آنم که رانده و دیدم
بخنده گفت که تعریف خویشتن نکنید

که بود کان نگهه از یک ادا نگشت آورا
که گفت کان شوخ را نام صف شکن نکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید
وگر روم سوی بتخانه منع من نکنید

منم طریق وفا جز بمن قدم ننهید
دل است ترک حق خرید دل وطن نکنید

از و ست درد و داغ کم و فزون نپرسید
ز و ست داغ تمیز نو و کهن نکنید

خبر اینجه حرف که مردی خوش است امروز شنید
خبر اینجه پند که دیناز ان است آن نشنید

بلطف آن صنم جور پیشه دل نمید
زهر آن لب نامهربان سخن نکنید

دل است کشته حسرت لحد مسازید
منم شهید تمنا مرا کفن نکنید

زخویش بیخبرم بر بشتم مفرمایید
بعالم دگرم جستجوی من نکنید

بمرگ تفته که جز حرف بیکسی نزند
بجان شمع که جز فکر سوختن نکنید

ساقی ما گر نه اینجا میرسد
سرگرانی ها بما میرسد

صبر شد آواره گفت اضطراب
وای ما گر دی بما وا میرسد

هست مرگم آنکه گوید میرسم
بر لبم جان میرسد نا میرسد

کی ترا بیم است از قتل کسی
کی بگوشم از تو ها نا میرسد

دل که خون شد لاله ها خواهد دمید
خوش بها بر دیده ما میرسد

قاتل ما روز محشر تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
من که از غیبم ندا با میرسد

تا توان هر چند بیمارت بپرس
دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز
تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا با میرسد
از بلا ها مژده ها میرسد

اسیر
کلبه ما سوی بلغار میرسد
نامه ها او بما میرسد

از رسیدن تا رسیدن چند گه — تا رسائی ها بانجا میرسد
تا کجا تیرش رسا افتاده است — تا چها در خاطرما میرسد
میرساند وحشت آخر بر مرا — تا بأو مجنون بلیلا میرسد
چشم شوخش تا چه دارد در بغل — زود داغ پیر و برنا میرسد
بست عشق اهل سیان تشبیه شو — کار سر کن کار فرما میرسد
حسن او افزود و با ما گفت تنگ — با که پیغام تماشا میرسد
گفتم ابروی تو کار دل ما ساخت — گفت چشم من بایما میرسد

وعده اش را گفته پایانی کجاست
روزها رفت است پیها میرسد

آنکه بر فریاد دل ها میرسد — گر کنم با او تمنا میرسد
بر گریبان چاکی خویشم چه ناز — هر چه بست از من بصحرا میرسد
زندگانی گو غزالی خویش گیر — مرگ اینک بر سر ما میرسد
خواه صبحی خواه شامی دل بجان — گاه آنجا گاه اینجا میرسد
حرز جان بی نشانی می شود — شهرتی کز ما بعنقا میرسد
سنگئ خارا بغایت گر رسید — شیشهٔ ما هم بخارا میرسد
جرد غائی ما که مظلومیم ثبت — آنچه تا عرش معلا میرسد
میزنم از بیوائیها رقم — وز نئ کلکم نوا ها میرسد

گو مکن دل خون پی پاپوشش
نقشهٔ این منصب خار آمد

خوش شکست بر دل ما آمد — وز شکست دل صد ما آمد
در چه فکری و در رس ای اشک چون — چون پی هم موج دریا آمد
تا چه سازم بیدلم و زبحر دل — هر دمم از وی تقاضا آمد
کس بصبر ما کجا خواهد رسید — خود نسب او را بعنقا آمد
شوق بیگر میبرد از جا مرا — قاصد هر کس ز هر جا آمد
ماندانیم ار تو میدانی بگوی — نالهٔ ما تا کجا ها آمد
دل برون سینه بود آنجا که رفت — خون تو کردی بر تو دعوا آمد
میرسد آزار هم دنبال او — هر که از عقبای بدنیا آمد
گر بدادم میرسی امروز رس — ور نه میدانی که فردا آمد

نقشهٔ خاموش است و میگوید بسی
کار خاموشی بغوغا آمد

می در چنین محل دگر ایجان که میخورد — دانم تو نیز قسم عدوان که میخورد
آن لب بجان که دادی و بار دگر ز چه — بنگر که زهر در شکرستان که میخورد
دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی — اینجا مگر که رم ز غزالان که میخورد
من گرد دل بگردم و دل گرد من دگر — تیغ او و ناوک مژگان که میخورد

ابر گرگشته و مژگان تر و کار تو چنین — میرود تا چه شود با دل و با جان دگرت

بوسم لبی که خنده دو پرسد ز من نبازد
باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل
کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

مارا نمیکشی و ندانی که هر زمان
طعن عدو چو خنجر بران که میخورد

ما خود ز التفات نهان تو ایمنیم
از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد

جائی که بشکنند درانی طلسم جم
انجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود
خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث لقمه میمرد
بر مردن تو حیف از نان که میخورد

پرسم نه این که می بگلستان که میخورد
خون شقایق و گل و ریحان که میخورد

چشمت ز لبت شست که سیکین پر فگند
غیر از دلم شکست بدینسان که میخورد

شبنم بسی است در نظر ما و گل بسی
انجا قسم بپاکی دامان که میخورد

لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر
برخوان دهر نعمت الوان که میخورد

دانم بساغر انچه نماند است بیدهی
دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد

خود خور کن گر است بغم امید بیش
از من مپرس بازئ دوران که میخورد

یکره بیا بساحل غمخواری و ببین
در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد

بین سینهٔ فلک همه غربال وار مپرس
نیشی دل ازان صفت مژگان که میخورد

حیرت رساست آتش ز آب که میچکد
دل شد کباب می بحریفان که میخورد

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد
جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد

دل دیده ای تو رفت پی دل که میرود
جان با غم تو خورد غم جان که میخورد

بستان شگفت و نقمه گر فتار و بلبلان
زین بیخبر که حسرت بستان که میخورد

اگر حسرت من تبر بر ندارد
نهال تمنا ثمر بر ندارد

اگر نقش مانیستم کبستم من
مرا کس ازین بگذر بر ندارد

چه گویم چه برداشتم از دو گردون
کسی صد مها انقدر بر ندارد

نیاید جگر سوزی من ز داغی
که اندازه هر جگر بر ندارد

دلی کش توانا تو خواندی رفیقی
قدم از ره تو دگر بر ندارد

توای ابر لشکر کشیدی سیه زد
شکست از تو توبه اگر بر ندارد

مگویید کان دشنه از آب افتاد
چه رحمت که دل زین خبر بر ندارد

رود از درت عاشق اندیشمند
که گر پای برداشت سر بر ندارد

زمن بی سر اندازه رحمت دل
کسی رنج زین بیشتر بر ندارد

چه خضر و چه عمرش و گر آنچنانها
مگو قصه جز مختصر بر ندارد

که از خواب آن غمزه سر بر ندارد
که فصاد یش نشتر بر ندارد

دل از غیر تربت اگر بر ندارد
نشاطی ز زحمت جگر بر ندارد

نظیری
اگر تیغ او سر دگر بر ندارد

بگو تدعا را دعا ها که ای دل — دعائی تو با بر اثر بر ندارد
عبث گو مغنّ اندرین جستجو ها — که زلف تو پی از کمر بر ندارد
زر و زور با هم بود خوش ولیکن — خوش آن زور مندی که زر بر ندارد
لب خشک تر کردن از لطف سیم است — گر این سیم را چشم تر بر ندارد
سخن ها که زاد است طبع حزین را — چرا دایه کام از شکر بر ندارد
بپرسد لبت را چه کین ها بگویم — مرا داین که افغان دگر بر ندارد
مریض تو دُرد تلخ لذت افزا — چرا این توشه وقت سفر بر ندارد

بداغ دل اوست مشتاق دورخ
چرا لقمه قفلی زور بر ندارد

طرب هرگز از خواب سر بر ندارد — اگر نغمه مطرب پسر بر ندارد
دل من چه بردارد از رحم تو خط — که بردارد و آنقدر بر ندارد
جهان سخن را خدا کیست جز من — خدا زین جهانم اگر بر ندارد
بچشم جهان فرد باطل نگردد — اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد
سخن از لب آنقشه گر برنیاید — نقاب از رخ آنغشوه گر بر ندارد
چه راهی که بست از عدم در نظرها — چه شوخی که دست از کمر بر ندارد
برآرد ز جاؤ دگر و بنیاید — درآرد ز پاؤ دگر بر ندارد
پیام دلم گوش کس بر نتابد — المنا مدام نامه بر بر ندارد

دلم اینچنین و اینچنین کس نداند — غمت القدر و القدر برندارد
چه باشد ترا اگر عاشق بباشد — چه دارد ترا انکه در بر ندارد
ز قدِ تو شمشاد دل برنگیرد — ز چشمِ تو نرگس نظر برندارد

ز فرمانِ تو لفته سر بر نتابد
تو گر تیغ گیری سپر بر ندارد

اگر دوست بمار سیده باشد — دشمن ز تفار سیده باشد
دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد
از جُهد سعادتی که داریم — در گوشِ شما رسیده باشد
گر رنج رسید رخش دوران — اینهم ز خدا رسیده باشد
دل شوق عدم ز حد فزون شد — سبلے را بما رسیده باشد
گفت انکه رسم بعرصه حشر — حشر است بیا رسیده باشد
پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد
من مُردم و ذوق بر سر دل — این مژده کرا رسیده باشد
خلد آمده بود تنگ از جوش — در کوی شما رسیده باشد
دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد

گویند بلا نماند در دهر
بر تفته چها رسیده باشد

ایضاً
هر جا که بما رسیده باشد
از ما نه بما رسیده باشد

دردی که بجا رسیده باشد — از دست دوا رسیده باشد
تا گفته ثنا اجل خوش آمد است — ناکرده دعا رسیده باشد
گل گوش بسوی غنچه ات داشت — از غیب ندا رسیده باشد
مالید کف او بر گم از خیف — آفت به حنا رسیده باشد
گوید چه بلاست بیم روزی — بر کنه جزا رسیده باشد
بیزار ز نالهای خونینم — کازار ترا رسیده باشد
در سینه دلی که بود محبوس — کردیم رها رسیده باشد
تو بر سر ما کجا رسیدی — جان بر لب ما رسیده باشد
از خویش بکید و ساکنین رفت — بدست کجا رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته
از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسی ما رسیده باشد — فرمان قضا رسیده باشد
جائی که بلا رسیده باشد — دل هم ز قفا رسیده باشد
داری چه بخاک گشتنم شک — پیش تو صبا رسیده باشد
از نغمه پر است سر بسر نجد — آواز درا رسیده باشد
بی باده دماغ باده خوارن — زین ابر و هوا رسیده باشد
دل بی ادب است چشم زخمی — پیکان ترا رسیده باشد

گر یافته باشم از اجل کام — تحسین لبشما رسیده باشد
عقا شده باشد از تنم نام — نامم همه جا رسیده باشد
اشک است روان شنیده باشی — آهست رسا رسیده باشد
ذوقیست که من نمرده باشم — وآنهم بتو از رسیده باشد

عمریست که رفته است از خویش
تا نقطه کجا رسیده باشد

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید — گفتا دل تو خون شد و ز خون شد ن چکید
از تیغ رشک کشته بنا بات هم شوند — دیدی بسوی لاله خون آر سمن چکید
آمد کدام شمع که بهر نظاره اش — بالید شوق و انجمن آرا انجمن چکید
تا نیست مستمع متکلم چه داشود — گوش تو پیرهن گشت و سخن از سخن چکید
شکر خدا که شیخ بطرف دماغ گرفت — آن بادهٔ که از قدح برهمن چکید
نظاره را ز خون دلم گل در آستین — خوشش گو بگو که ز چشم چمن چکید
شادی هر آنقدر که فزون غم فزون از آن — یکمن زدم می از ثمره من دومن چکید
وقت نظاره ام چو دی از شرم رخ بخفت — خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید
ای ابر رحمت آن چه زبان بود نگر او — گفتی تو حرف رفتن و زو آمدن چکید

رو نقطه شکر کن که بکام تنگ صنع
سخن است که نقطه چکد آن دهن چکید

تا از لبش چه حرف دهم می‌زدن چکید
کز سینه دل بدر زد و جان از دهن چکید

بارانِ فتنه تو نبود از دمِ من چکید
دیگر کدام لطف ز چرخِ کهن چکید

بوئی وفا ز یکسرِ موداشت زینهار
آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید

آهی که رفت از دلِ سخت کشم بچرخ
ابری شد و ز هر مژه جا کو بکن چکید

دشنام و هر چه تلخ‌تر از وی بود بمن
دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید

رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت
خونی که خورده بود دلم از کفن چکید

دریاب کز زبانِ تو سر زد کدام حرف
یاد آر کز لبِ تو کدامین سخن چکید

بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب
بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید

شد حیرتم دوچار و نم از دیده‌ام نخاست
گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید

من بوده‌ام بکثرت و وحدت همانکه هست
زاهد گزید خلوت و ز انجمن چکید

دل کو که رغبت حرکت از سکون نیافت
همره کجا که شوقِ سفر از وطن چکید

از جان گرشتناک و جان از تنم گریخت
وز دل چکید خون و دل از چشمِ من چکید

شد از رهی روان که در و ناز و عشوه داشت
زد حرف کلکِ من که از و مکر و فن چکید

شعری که گفت تا لقمه بسوزاند در دهن
شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

جان در دو چنانکه دو جا دارد
دل بر شک بجان که دو جا دارد

بر چند میان نه ارد اما
خنجر بمیان که دو جا دارد

من بر سر او چو شمع سوزان — او خواب گران که داشت دارد
امید برآمد از که دل را — نومیدی ازان که داشت دارد
در کشور سبز بختی آن خط — اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد الوای — آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نهان چه دارم این دل — در داز تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن دگر دلم داغ — از داغ نشان که داشت دارد

کی نقشه زدن خویش برگشت
روی به تبان که داشت دارد

چشم سر آن که داشت دارد — خونابه روان که داشت دارد
گر فی المثل او شود مسیحا — این مرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرانی — این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان حسن یعنی — آن حسن بیان که داشت دارد
از میکده میکشت گه رفت — در خلد مکان که داشت دارد
لوح فلک از چه می نه بینی — دل مشق فغان که داشت دارد
بیمار ترا چه داد اجل کام — مسکین گلزان که داشت دارد
تا گفتم از دهان او حرف — رازی بیان که داشت دارد

در دل نقشه چند پری

بیدردِ چنان که داشت دارد

دل رنجِ نهان که داشت دارد — اندیشهٔ جان که داشت دارد
باری ز غلامکن چه میخواهی گفت — کاری بغلام که داشت دارد
نشنودی و نشنوی مرا دل — حرفی بزبان که داشت دارد
از چشم سیاهکن این نگهه را — قصدِ دو جهان که داشت دارد
یکره نگر انتظارِ نرگس — چشمِ نگران که داشت دارد
آن مهرعیان کجاگه بودش — وان کینِ نهان که داشت دارد
تیغی بمیان که بست نبود — تیری بکمان که داشت دارد
رو جانب من که بود هستش — دل یادگران که داشت دارد
خون دلم انگه بریخت ریزد — خصمی بمن آن که داشت دارد

با تفته جنون که بود با صحت

دین دل خفقان که داشت دارد

منکر گریه ام خراب افتد — زود بینی که در خلاب افتد
حاجتِ ما بخت خواجه چه خواهد — حاجتِ بخت ما بخواب افتد
چشم ساقی در آب لب خشکیست — چون حبابی که در شراب افتد
وعده یارِ سبکعنانم داد — عمر ما رب گران رکاب افتد
منعم و باد نخوت اندر سر — نظرش کاش بر جناب افتد

نظر بر چون منی نیفکند افتاد
امیر بر بیکس خاک جناب افتد

بانگاهش اگر زند چشمک
برق در عرضِ عتاب افتد

افتد ار ذره در غمِ دهنش
در غمِ ذره آفتاب افتد

سخنی رانم از برشته دلی
کز کفِ دستِ من کباب افتد

ای امید از من ار دگرگونست
آن سوالی که بیجواب افتد

چون ز هستی در آفتاب افتم
بر سرم سایهٔ سحاب افتد

حیف گر گویدان بهشتی رو
دوزخ از تفته در عذاب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد
سرِ شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن بنداست
که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گرانرکاب افتی
سر بپای تو چون رکاب افتد

شرمِ ماهِ آسمان خوی ترا
بر زمین در نه آفتاب افتد

گر بجوشد دمی بجز وفا
شور در خانهٔ حباب افتد

هوسِ آدمی بعمرِ روان
همچو موجی که بر سراب افتد

حاصلِ حیرتم چه می پرسی
گلِ تصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرقِ آتشین شوقم
تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلفِ یار سخن
سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

ایکه دانی فتاده این فن را
کاشکی طبع تو نکو یاب افتد

هست بنگام می بیا میسند | که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت نقطه سا قیم خبری
که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب انکه بیحجاب افتد | نه فتد این که بی شراب افتد
گر پیای خم شراب افتی | جرم طاعت خطا صواب افتد
شوق رندان نظاره مست انقاد | یارب از روی می نقاب افتد
حال تر دامنان خوش پرس | آتش از شرم اندر آب افتد
مزرع خاکسار نم خواهد | که بکف دامن سحاب افتد
میستوان دید روزگار مرا | کز نگاهی در انقلاب افتد
بیحجاب از تو اقتدم مشکل | به تو مشکل دم حساب افتد
خرمن برق جز شتاب نسوخت | برق در خرمن شتاب افتد
خواهد اندر سوار نیش دین | خاک در چشم آفتاب افتد
گر سکون بر سکون من تازد | اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شیب غافل افتادی | غیر ازین ما چه در شباب افتد

ذکر از شعر تو چه باید گفت
نقطه گوهر ز آب ناب افتد

شوخی که گفته اند بسر زود میرسد | گر دیر میرسد چقدر زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از بهی کنی
گر دیر میرسد دگر زود میرسد

غافل مشو که دیر نماند است آنقدر
محمل طلب که وقت سفر زود میرسد

تنها نه تیر دوست بفریاد دل رسید
هم دشنه اش بداد جگر زود میرسد

ماه دعای بازوی دستش به یکسی
این تیر بر نشانه مگر زود میرسد

ای مرغ نامه بر تو کجا زود میروی
آتش بمال و شعله به پر زود میرسد

من گویمش که زود برس گوید او بغیر
خنجر بسینه تیغ بسر زود میرسد

هان بگذری چه دیر نه لبت است کس بکس
پیکی رسیده و پیک دگر زود میرسد

جان دعاست آنکه بگوید دم دعا
جان بر لب و دعا بأثر زود میرسد

غمگین مباش و حرف جان بخش من بگوش
از مرگ تفته با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود درس که سحر زود میرسد
وز تو دماغ من چقدر زود میرسد

پیرم نه چون که یار مسیحا نفس توئی
طبع رسای من به هنر زود میرسد

خبر این که نامه سیده بمنزل تجی رسید
از نامه بر دگر چه خبر زود میرسد

چون او سنان کشید و سر آمد بسجده اش
گفتم برین نهال ثمر زود میرسد

جای است ای فرشته بپیش نظر مرا
کانجا فرشته دیر و بشر زود میرسد

پیری دعا نمود بجائی زد رد دل
کامد ندا پسر به پدر زود میرسد

رفت از تو بلبوس چه داری حیی آرزو
صبر نرفتگی ز سفر زود میرسد

ای ناخدا بگشتیم این جهد تا کجا
نشین که بر کنار خطر زود میرسد

قهرت نه چون به مهر رسد ای منافقا
زهری که سیدهی لشکر زود میرسد

یا من ز زود میری خویش آگهم بسی
یا عمر من بگو به شر زود میرسد

آنم که گفت نفحهٔ من از نسیم جان
گفتم دعای من با ثر زود میرسد

ای دل پیام از دو نه اگر زود میرسد
از جا مرو اجل چقدر زود میرسد

اینگونه اشک اگر رود از دیده مستهل
نوبت بپار های جگر زود میرسد

گفتی مطلب از گهر گوش من رسی
این نکته هم بگوش گهر زود میرسد

جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی
رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد

زین می دماغ دیدهٔ ترچون سیر نیز دو
خون جگر بدیدهٔ تر زود میرسد

برگیر تیغ پیش تو ای عشق حیله گر
مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد

جان میرمد ز جسم نگر مرگ در رهت
دل میرود ز دست مگر زود میرسد

مهمان یکشبه چه برد حظ درین سرا
گوئید شمع را که سحر زود میرسد

رائی بزن که وقت نکیف زود میرود
کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش بافت نفحهٔ این تمر زود در رسید
چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

مرگ اسیران را رسائی سیدهد
مژدهٔ مشکل گشائی سیدهد

سایر غزلان در دست خطای سیدهد
نسخه دارد خوش بهوای سیدهد

موسی اینجا خویش را گم میکند | جلوه اش یاد از خدا می میدهد
من بجانِ تلخکامی زنده ام | پرورش زهرِ جدائی میدهد
خامه گوید انچه باشد در دلم | نی خبر از دردنائی میدهد
گریه شوقِ هرزه گردی میکند | ناله سیرِ هوائی میدهد
عشق گوید از خرابیهای نجد | ناکرا فرمانروائی میدهد
تو کجا لیلی سیدی در بزم جا | غیرتِ داغِ ثرا ثرخائی میدهد
بین ادای غمزه کاروئی ترا | اعتبارِ کج ادائی میدهد
مصلحت بیجا بد از یگانگی | گر پیامِ آشنائی میدهد
عکسِ آن فرخ لقا آئینه را | منصبِ فرخ لقائی میدهد
فصلِ گل بر تو چنان میکند | کز شکستن مومیائی میدهد

آشنائی بد بلا یادم مده
تقطه بر باد آشنائی میدهد

جان که بر دم این فدائی میدهد | مژده ہجر از جدائی میدهد
تیر گیهای شبِ من بیدلی است | دیده ها را روشنائی میدهد
چون نسازی بر خدائی خود کزو | گر خودی خواهی خدائی میدهد
از دل او را امید هم آئینه | تا چه ذوقِ خود نمائی میدهد
بر وفای خود چه نازی بیخبر | تا چه باد از بیوفائی میدهد

ماجرائی کفرِ چشمِ او پرس — دادِ کافر ماجرائی میدهد
دیدها گلزارِ کانِ رشکِ بهار — جلوهٔ رنگین ادائی میدهد
کیست ناکام از دهشهای فلک — کامِ ما را ناروائی میدهد
طبع میدارم رسا اما چه سود — بخت در بر نارسائی میدهد
از گریبان نادم از صحرا خجل — رنجها بیدست و پائی میدهد
صد قسم از ژاژخائی بخورد — صد فریب از دلربائی میدهد

قطعه

من قربانِ آن بیگانگی
کاگهی از آشنائی میدهد

مژده از مرگِ جدائی میدهد — خوش فریم آشنائی میدهد
صدق نیت پادشائی میدهد — پادشائی در گدائی میدهد
نقش ایمانم کند از جبهه حک — دیر اجر جبهه سائی میدهد
میرزائی من بنوز آگاه نیست — تا کرا حق میرزائی میدهد
من تخواهم دید رو آئینه را — پا سخت از بیحیائی میدهد
رو مزن ای دل ز بی برگی نوا — عشق برگ بینوائی میدهد
بر سلامِ او دهم جانرا که یاد — از سلامِ رد سنائی میدهد
آگهه است از اضطرابِ ما و باز — رخصتِ صبر آزمائی میدهد
مصطفائی ملت کونین را — جا بعرشش کبریائی میدهد

بمکشان گویند بخت ما چه شد — تا چه آن دست خدائی میدهد
ساقیا من پارسایان را نه ام — خونبهائی پارسائی میدهد

تقطعه وجانی کز تنگ آید زرد
گر بهائی در بنائی میدهد

رم گر از کام میتوانم کرد — کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد ساغر خط سبز — خدمت جام میتوانم کرد
تا چه آید ز رقم بدرت — گریه هر گام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه بستوان کردن — بسر ایام میتوانم کرد
هر چه با نفس خود کنم دیدی — نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم باید — از عدو وام میتوانم کرد
هر چه از خود بگوش خویش خورد — نامش الهام میتوانم کرد
ذکر آغاز منفعل کندم — فکر انجام میتوانم کرد

تقطعه توان غم اسیری خورد
دانه را دام میتوانم کرد

غم ز دل وام میتوانم کرد — عشرتش نام میتوانم کرد
گر به بر کام گر نکرد کسی — من نا کام میتوانم کرد
خدمت دام در ره تقلیل است — هر چه ما وام میتوانم کرد

اسیر

دل ز سودا چه لاف زد کو گفت — پخته را خام میتوانم کرد
میروم زین دو سلاسل وار — ناله هرگام میتوانم کرد
خلوت از انجمن نمیدانم — خاص را عام میتوانم کرد
از اجل کام خود تخواهم یافت — تا نه ابرام میتوانم کرد
جهد خواهد بسی سپهر و زمی — بام را شام میتوانم کرد

تفته از خود مرو که گوید سیر
باده در جام میتوانم کرد

حرفی ار رقم میتوانم کرد — دفترش نام میتوانم کرد
تنگی ظرف تنگدل دارد — از سبو جام میتوانم کرد
من مُرید کسی که گفت مرو — ترک اسلام میتوانم کرد
خویش را بی ئی که می ندهی — دو زخ آشام میتوانم کرد
یاد کن آنکه گفتمت ای ماه — جالب بام میتوانم کرد
شعر خود پیش خصم خوانم خوانم — کار صمصام میتوانم کرد
رو بر دیت خطت بمن گوید — روم را شام میتوانم کرد
غم ز پیغام میتوانم خورد — رهم ز آرام میتوانم کرد

هر که گوید جواب این غزل
تفته اش نام میتوانم کرد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند — راه را در آتش افکندند و تر اسل سوختند
دوزخ عشاق باشد غفلت از سالک مپرس — این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند
برنخیزد از نهاد آزرده دو دو از چه رو — آتشین رویان مرا ناکرده بسمل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق — بر رخ معشوق دیدند انچه حایل سوختند
صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان — هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان — طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند
یکنگاهت صید هدایی کرد صد دوزخ بیاد — مقبلان شهر او را تا سایل سوختند
بیش دانند از ارم خلقی که عاشق بند — کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سوختند
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم — لاله‌ها بی تو بر نگ شمع محفل سوختند
ناز پرور دگلستان بر نگردد از خواب — در گلستان آتش افتاد و غافل سوختند

مشربم گیرو ببر هد و اتقا آتش فکن
تفته باغی ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند — برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند
لطف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن — هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند
خضر صرصر نجا کستر نفهمیدند هیچ — سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند
داده بود از آتش دوزخ گر انها را نوید — از چه پیکانهای قاتل خون بسمل سوختند
غوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند — بحر را دیدند و رخت خود بساحل سوختند

ایکه بار دار از لبت اعجاز از خشت دهان
مردم چشمت ز جاده وچاه ما غافل شوند

از تپ ما دو رخ اندر تاب و اینها چاره ساز
چاره سازان جانِ ما از سعیِ ما غافل شوند

این که گوید او فتاد اندر طلب آهسته تر
دلبران گر مخمل دل بر سرِ دل شوند

خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مآل
تفته مقتول را در کوی قاتل شوند

با رقیبت سست پیمان ساختند
کس نسازد آنچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت
غنچه با غم ز پیکان ساختند

تیرگی بنواست آرد اشکبے
روزِ عاشق را شبستان ساختند

نی طهارت نی تلاوت نی نماز
از پئی نامم مسلمان ساختند

دل چپان سازد بجا و ما تبو
وچشمانت با بیابان ساختند

من فدای همتِ این بیدلان
صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبهائی آن خنجر مپرس
بود معشوقی که عریان ساختند

تا نموده رخ زما بردند دل
دلبران کارِ نمایان ساختند

چشم او را چون کسی خواند غزال
خود ز چشم او غزالان ساختند

تفته را جان گر چه از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند
دیدهٔ خورشید حیران ساختند

طرفه اورا پیشگان ساختند

دود آهِ عاشقان دارد بهار — در گلستان سنبلستان ساختند
عمرِ شبهای فراقِ من دراز — با اجل دست و گریبان ساختند
آب و آتش در وجودم بود و هم — دیده گریان سینه بریان ساختند
شد دو عالم جان فدای آن دو لب — چون دو عالم جسم را جان ساختند
زلفش را تا توان کرد زندگی — عمرِ او آشفته دیوان ساختند
دیر و مسجد را زهم نتوان شناخت — بسکه با هم کفر و ایمان ساختند
سوی پریشانان دم زلفش بباغ — خاطرِ سنبل پریشان ساختند
سرکشش کین سرکشی باشد زدو — خاک شو کز خاک انسان ساختند

کاشکی دل دم نمیزد از نهیب
تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیدها کار تماشایان ساختند — دیدم آن جسمی که از جان ساختند
حاجتی بردم که کردندش روا — مشکلی گفتم که آسان ساختند
گرده زلفیت اوضاع جهان — ساختند اما پریشان ساختند
انجمش آن گلعذاران دو صف — کین بیابان را گلستان ساختند
بر درش رفتم که آمد این ندا — عشق پیدا حسن پنهان ساختند
گریه زخمم داشت از بیحاصلی — خنده او را نمکدان ساختند
کس گواهی گناهِ من نداد — نوحه خوان بحضر فرادان ساختند

شورشش دیوانگان خود میرسد
خانه زنجیر ویران ساختند

عیش جاوید است و ما زندانیان
جنبت از جمعی که زندان ساختند

گر نه با کس ساختم عیبم مکن
تفقه از هر نوع انسان ساختند

دمی آبی به پیکان بستوان داد
مراد تشنه کامان بتوان داد

بسی نادیدنی ها دیدنی هاست
بعاشق چشم حیران بتوان داد

لبت در جنبش و والی پی چیست
برای بوسه فرمان بتوان داد

دگر ای شیخ جنت از چه یابند
صلای می بمستان بتوان داد

اگر خواهید یادآرد یاد آید
دمی نسیان به نسیان بتوان داد

سوالی کرده ام مشکل نیاز دل
جواب من به آسان بتوان داد

ز من تخت سلیمان خواهد این دل
بمن تخت سلیمان بتوان داد

چو هجران آمد ای دل بتوان مرد
ز جان پا مرد هجران بتوان داد

بسر رو گل کشاد کار فتاد
کلید باغ و بستان بتوان داد

چها از ناز گوید تفقه دل داده
باین گفتن نه دل جان بتوان داد

خدارا کام رضوان بتوان داد
دمی رخصت بدربان بتوان داد

فریبی بار غیبان بتوان داد
بمن داد انچه نتوان بتوان داد

خان دل شیدگان بتوان داد
دو عالم را بیکدیگر بتوان داد

سری زکوی هوای عشق خجالت — بخارا بالبندان میتوان داد
بعمر رفته گر گیرند حجت — بخجر مردن چه تاوان میتوان داد
چرا دورم زگبران میتوان داشت — کجا گفتم که ایمان میتوان داد
کشاید خنده لعلش را اگر از هم — برشوت صد بدخشان میتوان داد
زهی وردش که شیخ است و برهمن ورد — اگر جان داده نان میتوان داد
توای کز ناز خوانی پاکبازم — شبی جایم بایوان میتوان داد
گل زخم تو تا کی بر سر غیر — سرم را نیز سامان میتوان داد
چه پوشی رحمت ای دل رحمت آر — خدا را داد پیکان میتوان داد

زخاک لفته چشمی قدسیان راست
بیاد آن رانه زنبان میتوان داد

غمان دل بجانان میتوان داد — بپای توسنش جان میتوان داد
مرا جامی زعرفان میتوان داد — صلای ای حریفان میتوان داد
اگر برگشت مژگان تو از تو — به ترک چشم فرمان میتوان داد
چه داند هر مسلمان بت بکفر — برای کفر ایمان میتوان داد
بلای هجرم از سر میتوان برد — نوید وصلم ای جان میتوان داد
توای کابین بای آینده خواهی — گذشته را چه تاوان میتوان داد
مرا زندان خوش آیدنی فراغت — فراغت را بزندان میتوان داد

نیاید گریه گر بر گریه دیگر
چسان طوفان بطوفان میتوان داد

تمنا ها برین در بست ما را
اجازت ها بدربان میتوان داد

حسودان در کمین اندای تمنا
پیام مرگ پنهان میتوان داد

حیات از سر بگیرم تفته تا من
بدستش تیغ بران میتوان داد

بر سرم تیغ آن ستمگر نیزند
در کنم فریاد تا حشر نیزند

شوکت آیینه دار خود شکن
با بدیهیم سکندر نیزند

فکر کشتی با بدای گردنده چرخ
فال طوفان دیده تر نیزند

داد از چاک گریبان کسے
خنده ها بر صبح محشر نیزند

خوش حریف ما بزم سوختن
لاله کز شعله ساغر نیزند

هر که راحق داد بال جبرئیل
در هوای شوق تو پر نیزند

چیست یارب در سر دیوانه ات
سر بسنگ و سنگ بر سر نیزند

عاشقم این بدگمانی را که او
حرف از معشوق دیگر نیزند

گر درون خانه می آید سپید
نا امیدی حلقه بر در نیزند

داوری با قاتلش از بهر چه
تفته داد از دست داور نیزند

شعر گرم از دل چو سر بر نیزند
در زبان خامه آذر نیزند

غمزه‌اش خشک بخنجر نمیزند
تیر در دل تیغ بر سر نمیزند

خنده بر شمشاد و سنبل میکند
طعنه بر سرو و صنوبر نمیزند

تا چه آید بر سر هوش و خرد
مست من از خانه بیرون نمیزند

تا کجا گوید که این لب به قند
هست یکحرف و مکرر نمیزند

آرزوی من نه شادی فرست
گو بناوک صید لاغر نمیزند

خرده بروی بیشتر توان گرفت
دم ز لطف و مهر کمتر نمیزند

گر بگویم کار من خواهد نظام
بر هم آن زلف معنبر نمیزند

چون شوم همراه تو ای کعبه رو
راه من آن چشم کافر نمیزند

فال بگرفتم که دولاف یکدلی
میرسد با تفته غم گر نمیزند

جلوه‌اش خشک بحشر نمیزند
اهل محشر را بهم بر نمیزند

ماهی دل خوش سمندر طبعت است
غوطه در دریای آذر نمیزند

از اجل ای جان کرا باشد گزیر
چون برون نای کسی در نمیزند

آنچه دوش از روبسه گفتی بکن
ورنه از لب شکوه‌ات نمیزند

گر بگویم یکره از مستی برای
نیز ندجام و مکرر نمیزند

باد مرگانی که آمد رگ شناس
شاد فصادی که نشتر نمیزند

طعنها آنرخ بجنت داشت است
خندها آنلب بکوثر نمیزند

جانها از خاک خاقان میکنید | بادها از خون قیصر میزند

گفته گوید خون دل هم شد حرام
تا نه پنداری که ساغر میزند

دیده گوید که مرا دیده ٔ دیدن دادند | بشنوای گوش گرت گوش شنیدن دادند
شوخی نامه بران بین که چسان خنده ٔ لب | بمن از یار نوید طلبیدن دادند
منم آن صید که گیرم ز تپیدن پروا | پرسکندند و مرا بال پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه | چون شهیدان غمت داد تپیدن دادند
گلستان خرم و میخانه سلامت باشد | گل و مل برد و دماغم بریدن دادند
سر انصاف بتان گردم و شمشیر بتان | داد آن سر که مرا حق بریدن دادند
غمزه دناز بمن لطف نمایان کردند | یعنی او را بهوس تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید و بغ | نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

گفته آن بود که نقشش چو نهادند بدوش
همه بیداد گران لب بگزیدن دادند

تا بتقل اگرم تاب رسیدن دادند | قاتلم را سر پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت بر میدن کردند | می تپد دل که اجازت بتپیدن دادند
گر شکستند بتان بال کبوتر چه زیان | نامه شوق مرا ذوق پریدن دادند
اشک من خون دل پاک گهر بود و بغ | مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی بچمن سبزه بیاد تو فتاد
سرو و شمشاد بهر خود بخمیدن دادند

هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند
هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد
لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید اینجا
رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفته چون خفت بخاک چه خوش و گفت اسیر
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

گر طرب مرد غم سلامت باد
ور تنا نماند حسرت باد

آن بلائی که قامت دارد
بر سرم باد تا قیامت باد

هر زمان می نماید ابلیسی
هر نفس بر رقیب لعنت باد

چه بهشتی ازو ست در نظرم
دیده تر غریق رحمت باد

دیدم اندر جهان همان تنگی
مردم اندر لحد فراغت باد

گشتنم ایکه پیش تست گناه
از گناهی نکرده شرمت باد

تفته از بهت خد انیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جراحت باد
ور شوم چاره جو ندامت باد

من همان خادم او همان مخدوم
یا رب او را نظر بجدمت باد

رزق از غیب بطلب آید
غم مرا بی تلاش قسمت باد

اسیر
اصطلاحی در میان طالبان باد

بجگرخائی خودم مصروف — کام من روشناس لذت باد
هر وفائی که کرد بود جفا — هرچه شکرش کنم شکایت باد
اگهی نشد ز آسیبی مارا — غفلت ای دل ترا غفلت باد

بی اثر باد این دعا که کنند
روزی تفته عمر دولت باد

یارب او را ز وعده عجلت باد — یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد — سر بشوریده ام سلامت باد
همه دانند انچه باشد شیخ — بهره او را ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد — در دلم صد هزار تربت باد
بوسه نخشیدیم کجا زین پیش — شهره حاتم کنون نخجت باد
دل چرا جمع سازد انهه غم — روزی این بخیل همت باد

تا نظر کار میکند حدم است
یکدهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رمین زحمت باد — ز حمت عشق حلد رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند — گفت تسلیم و این سلامت باد
بر دل من ز تیر حسان رفت — بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سیاه بخت — خاکساری بفرق عزت باد

بر سرم یار بیوفا آمد — مهلت از مرگ بیوفا باد
شادمانی طلبیس غم گردید — عافیت همدم مصیبت باد
تا صبوری گلوی صبر فشرد — تا توانی عدوی طاقت باد
عشرت دل بسطع کلفت کشت — آرزویم رهین حسرت باد

تقطعه گویند هست زلف تو شد
دشمنم صید دام الفت باد

از رخ گل پرده تا برداشتند — عندلیبان نالها برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم — گر جهان رسم وفا برداشتند
چون گهر در خون نشین سادگی — گلرخان دست از حنا برداشتند
زندگی خواهم مسیح و خضر را — زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من بر گردن آنانکه دوش — نعشم از کوی شما برداشتند
یکسی من چند با تیر آشیان — ناگهان از فرق ما برداشتند
هیچ دانی چیستند این مهروماه — از رخ تو نسخها برداشتند
زاهدان بر کس گمانت نبند — این خران بار کرا برداشتند
خاک ما روزی که شد زیر و زبر — گرد ارض و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس — قند سیان دست دعا برداشتند

قطعها برخاستند از جا بوی

ایضاً
گرجهان دست دعا برداشتند

چون زبر ست تفقه را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند — سنگها از بهر ما برداشتند

گفتم این مه بر فلک حیران گست — مه رخان آئینها برداشتند

شهر را میخواستم رشک چمن — گلرخان تیغ جفا برداشتند

شانهٔ زلف از سر من کم مباد — کز رهش صد ها بلا برداشتند

حضرت عیسی چو رحلت نو نمود — ناله و آهم لوا برداشتند

از وجود غم سرشت ما پرس — مشت خاک از کربلا برداشتند

آفتاب و ماه از خاک درش — سرمه هر صبح و سا برداشتند

گوید اکنون شیخ جامی قصهٔ ما — از جهان گوئی مرا برداشتند

شکوه ما بست از اندازه بیش — ما و مجنون را برابر داشتند

تفقه از جا برنخیزی تو چرا — عرش اعظم را ز جا برداشتند

مطربان شور از غزل انداختند
ساقیان جام از ادا برداشتند

چه دولتست که عشقم غم نهان بخشید — خدا هر آنچه نبخشد خدایگان بخشید

قد بلند کجا از بلا بجا تم داد — نگاه شوخ کی از فتنه ام امان بخشید

تو و محبت ازین نوع حرف نتوان زد — تو و وفا کیت این دولت آسمان بخشید

دگر که یکه زند بر سپاه غمزه و ناز — منم که عشق بمن همت جوان بخشید

تو نیز خنجر دیگر ادائی خود در بخش — خدا شهید ادائی ترا جنان بخشید
روا مست گر کشد از غصه خویشتن اخضر — کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید
چو گفتمش نه چرا خوانیم بخفل خواند — چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید
خدا ست اگر ز رحمت بمد گنه بخشد — تو هم بی زاد ابوسعد توان بخشید

به تفته کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوشا بحال خدائی که ما را غم نبان بخشید — چگونه رزق نبخشد کسی که جان بخشید
خوش انکه خواست از و دل وی و بدو داد — خوش انکه لعلی از و دیده حبتان بخشید
نه بر خلاف من و زو فا حدیث مران — خموش و نه مرا نیز حق زبان بخشید
سیاش عمره که ناگاه از تو بستاند — مگو بکبر که دو انم این و آن بخشید
ز اگر اشت خدا از عطای خود محروم — ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید
همین منم که بنعشم امید نوحه گر است — دگر کرا لب جانبخش او زجان بخشید
نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آنرا — کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید
بخور بخش بگوئی وگرنه چون قارون — بخورد گاو زمین هر چه آسمان بخشید

ز دیر اگر بحرم شد ز مستی می بود
گناه تفته برای خدا توان بخشید

اگر بپرسم چه با من بتوان کرد — محمود قتی معین بتوان کرد

گریبان رسم گلشن بتوان کرد
گلی جامی بدامن بتوان کرد

قضا میبرد سوی کعبه اما
دعا در حق رهزن میتوان کرد

بهار است ای دل شیدا بهار است
بشاخ گل نشیمن میتوان کرد

حدیث از دوشنه و دل میتوان راند
سخن از تیغ و گردن میتوان کرد

چها در دیده بیند آفتابت
نگاهی سوی روزن میتوان کرد

نه چون سر تا بپا جان میتوان شد
چرا اندیشه تن میتوان کرد

نه هر است تخلص نی چو تخت
ترا با خویش دشمن میتوان کرد

بیا ای دل اگر همدرد مائی
بخشش سور شیون میتوان کرد

میفکن بر چنین عارض نقابی
بپوشان آنچه روشن میتوان کرد

ازان بت نقشه حرفی میتوان گفت
دو عالم را برهمن میتوان کرد

سخن یکره زگفتن میتوان کرد
نه با اغیار با من میتوان کرد

گر ای دل قصد گلخن میتوان کرد
بگلخن سیر گلشن میتوان کرد

زهی آندست و تیغ ای شوخ یارا
ز سر تا پای گردن میتوان کرد

نگاهش را دل و جان سپهن فرض
برای برق خرمن میتوان کرد

بنرم صلح کل جنگی نباشد
مدارا ها بدشمن میتوان کرد

دل من ساده لوح و گوید آنخط
کنون شق رمیدن میتوان کرد

نباشد جز کدورت در دل شیخ
صفا کسب از برهمن میتوان کرد

چها دارد گل حسرت طراوت
چها در جیب و دامن میتوان کرد

سن و زنجیر ای دیوانه تا کی
ستم بر جان آهن میتوان کرد

ترا از لطف جوید نقشه شوخی
کجای فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد
چراغ داغ روشن میتوان کرد

اگر جان در تن من میتوان کرد
جدا جان من از تن میتوان کرد

ندانی این شرنگ از دولت کیست
فلک را در بدامن میتوان کرد

بزرگیها بود در گشت دوست
طواف قبر دشمن میتوان کرد

همه خاک ره او سرمه آما
کجا چشمی که روشن میتوان کرد

تهی از کین نه دل را میتوان ساخت
مرا از خود نه ایمن میتوان کرد

یکی میگو بدان کن دیگری آن
چه با شیخ و برهمن میتوان کرد

دلم را نیز سختی میتوان داد
اگر از موم آهن میتوان کرد

بهار چشم خونبارم تواند
نظر در کوی و برزن میتوان کرد

پس از کشتن زمانی میتوان بود
تماشای تپیدن میتوان کرد

سخن ها از تو بد خو میتوان راند
حذرها از تو پرفن میتوان کرد

وجودت میکند زینجا بانجا
عدم را نقشه مسکن میتوان کرد